

« به نظم اشکر گویندگان نیایی حال »
« زهی تو را نه حالت که جالبی دارد »
زهی معیری

فکایمپات حالت

جلد دوم

آردیبهشت ۱۳۲۵

فکاپہیات حالت



جلد دوم

قبلا این چند سطر را

بدقت ملاحظه فرمائید

چون مدرجات این کتاب و جلد اول آن که قبلا منتشر شد بیشتر دارای جنبه طبیعت است؛ خوانندگان محترم متوجه باشند اگر مضمون بعض آیات با اصول اخلاق منافات دارد؛ منظور اینجانب فقط شوخی بوده و همین شوخی باعث شده گاهی برخلاف حقیقت؛ نگارنده خود را شیرهای و تریاکی و عرقی و امثال اینها معرفی کرده! همچنین در یکی دو جا برخی از شیادان که بلباس روحانیت ملبس شده اند شدیداً حمله شده که ممکنست با آقایان علماء و روحانیون حقیقی سوء تفاهمی دست دهد. لذا متذکر میشود که مقصود از سرودن این اشعار فقط مبارزه با ملانمایان یسواد بوده و غرض خاصی بکار نرفته است.

ابوالقاسم حالت

۲۵/۱/۱۷

قسمت سوم



شوخى و جدى

۱

وی آتشت فکنده بجانها، شرارها
گردیده پایمال خزانها؛ بهارها
افتاده کارها، بکف نابکارها
نقشی زخامه تو؛ خط و خال مارها
فردا دهند بیضه او را فشارها
افتد بزیر جامه پرهیزکارها
فردا بحوریان تو داریم کارها
مارا مکن معاشر عمامه دارها
تایادگارها بکنم بر چنارها

ای درغم تو رفته ز دلها، قرارها
ای از سموم قهر تو در باغ زندگی
وی از مشیت تو، بهر کارخانه ای؛
عکسی ز دفتر تو سر و گوش موشها
امروز با تو هر که در افتد بمعصیت
هر کیک را که مرحمتت رهنما شود
امروز اگر که کار خلافی نمی کنیم
یارب بحق حرمت پاکان که روز حشر
سرخوش بیباغ خلد، مراجای ده ز لطف

۲

وز دست رفت بار دگر، اختیار ما
تا هست دیده تر ما؛ جویبار ما
آشفته است لیک نه چون روزگار ما
گیرد بعاریت ز دل داغدار ما
شرحی مگر شنیده‌ای از حال زار ما
ابر است یا که دود دل بی قرار ما
یکسان بود همیشه خزان و بهار ما

آمد بهار و شاهد گل گشت یار ما
بر طرف جویبار چه حاجت که لم دهیم؟
گیسوی فر نخورده سنبل بطرف باغ
سخت است پس گرفتن داعی که لاله‌ای
ای غنچه از چهره روده‌ای غرق خون دل
معلوم نیست کاین قطعات سیاهرنگ
در باغ ملک تاخس و خارند باغبان

۳

ای صبا از من بگو دلدار پیوز مرا
 بسکه اورا الوس بار آورده اند از کوچکی
 در فراقش بسکه اشک از چشم باریدم مانند
 تالاب من آشنا با حقه و افور شد
 جاروی بی دسته همراه دارم روز و شب
 تا بیمغزی شود همچون پدر، استاد غیب
 بکطرف ترس طالبکاران و یکسو تنبلی

ترسم آخر از جفا سهیل کنی قوز مرا
 نیست یکجو معرفت دلدار پیوز مرا
 آبی اندر مشک، چشم اشک اندوز مرا
 دیو ترسد گر ببیند شکل چون یوز مرا
 ریش توپی تا که پوشانده پک و پیوز مرا
 ریخت از گج کله طفل نو آموز مرا
 کرد وقف گوشه عزلت شب و روز مرا

۴

چرا هر آنکه کند دعوی دلالت ما
 چنین که گرم نشاطند اولیاء امور
 از آن دوا که طیبیان بی وقوف دهند
 علاج کار خودار خود کنیم خوبترست
 ز کودکان پدر مرده تیره بخت تریم
 بروزگار کسی بر نخاست از بی کار
 دو چیز بردهن ما نهاده مهر سکوت

شود دلالت او باعث ضلالت ما
 کجا شوند خبردار از ملالت ما
 شکفت نیست گر افزون شود کسالت ما
 ولی دریغ که مانع بود جهالت ما
 که هیچکس نبود فکر استمالت ما
 که روز کار نشد باعث خجالت ما
 یکی نجابت ما و یکی اصالت ما

۵

اگر افسر نزند شور وطن بر سر ما
 سایه غیرت اگر بر سر ما بود ، نبود
 پیش آن یار ؛ گر از درد سخن میگفتم
 نیست ممکن که بر آریم سراز خواب گران
 سر بسر غرق لجاجیم و نداریم خبر
 گله از منت بلبل نمرش نیست جز این
 مردی آنستکه در راه وطن خاک شویم
 میزند تیغ جفا ، شور و فتن بر سر ما
 دزد ناموس وطن ؛ سایه فکن بر سر ما
 پیش اغیار نمی رفت سخن بر سر ما
 گر که بالفرض بکوبند چدن بر سر ما
 کابن لجاجست که مالیده لجن بر سر ما
 که بود منت هر زاغ و زغن بر سر ما
 پیشترزانکه شود خاک محن بر سر ما

۶

گر بشهرت پایبندی خود ستائی را بچسب
 ناکه خود را پیش مشتی خر مقدس جا کنی
 گر زهر کاری شدی و امانده از بی عرضگی
 از وفا کردن به ملت هیچکس خیری ندید
 اندرین کشور که همچون مجلس مستان بود
 مایه رنج است پاس آشنائی داشتن
 هیچ شغلی نیست در این مملکت بی قید و بند
 ملک ایران ؛ هیچ جایش جای امن و عیش نیست
 از حیا کردن ؛ حیا کن ، بی حیائیرا بچسب
 چون شپش ریش فلان شیخ ریائیرا بچسب
 در وزارتخانه ای فرمانروائیرا بچسب
 قائد ملت جو گشتی بیوفائی را بچسب
 گر ز خوش رقصی ملول بدادائی را بچسب
 در مقام آشنا نا آشنائی را بچسب
 شغل آزادی اگر خواهی گدائیرا بچسب
 گر که داری میل جای امن جائیرا بچسب

۷

کم جته و پر مایه چوبمب انمیک است
 روغن زجه مخفی بسر پرده خیک است
 چون آدم بیر یخت که در جامه شیک است
 صد گونه بدی کردی و گفتند که نیک است
 ساسی که سرافراز بهمکاری کیک است
 نقش تو که در عین تراژیک کمیک است
 یک قافیه شیک بجامانده که . . . است

آن قافله سالار که با دزد شریکست
 گر، دیده این گربه عابد نبود حیز
 با باطن بد، گشته بنیکی متظاهر
 ای دزد؛ معین و کلا باش که با خلق
 در روز ازل؛ درس اذیت ز تو آموخت
 هم خنده بیار آرد و هم گریه بر آرد
 چیزی نبود تا بقفای تو فرستم

۸

در حقیقت این گناه کیست آن تقصیر کیست
 گر که امنیت بر افتد از میان تقصیر کیست
 گر بگویم نیست تقصیر شبان تقصیر کیست
 گر بچنک رهن افتد کاروان؛ تقصیر کیست
 گر که کشتی غرقه گردد ناگهان تقصیر کیست
 گر رود صد گنج از کفر ایگان تقصیر کیست
 گر بکوبی بر زمینش در زمان تقصیر کیست
 سختی مرد وزن و پیرو جوان تقصیر کیست
 ملت از باوی شود نامهربان تقصیر کیست
 گر شود شرمنده روز امتحان تقصیر کیست

فتنه کاشان؛ نزاع اصفهان تقصیر کیست
 دولت از تأمین امنیت چو ماند بر کنار
 چون شبان خوابید و گرگی که را چاید و رفت
 کاروان سالار چون هم سست و هم ناشی بود
 از رموز کار؛ کشتیبان چو باشد بی خبر
 خازن گنج گهر در کار چون اهمال کرد
 پهلوان از فن کشتی چون بود بی اطلاع
 گر بکار خویشتن دولت نمیورزد قصور
 چونکه دولت مهربانی در حق ملت نکرد
 آنکه مرد کار نبود؛ چون بکاری دست زد

۹

رهزن فتنه ز هر سوی نمایان شده است
 مجلس ماکه بود مرکز اصلاح امور
 راه چاقو زدن و رسم شکم جر دادن
 بسکه سیگار در این شهر گران میباشد
 زان جهت ساختمان خرج فراوان دارد
 شب اگر بنده بخوابم ، ننهام بیدار است
 شیخ گمراه ، سر راهنمایی دارد
 رفته در چادر و رو بند فلان حور سرشت
 کار گردیده چنان سخت که از قحط قماش
 همه از مرحمت دولت بی همت ماست

۲۳۳۷

۱۰

همه مستند و در این میکده هشیار کم است
 کیست بیدار که بیدار کند مردم را
 دزد، هشیار از آنروست که در بان مستست
 غیر، ز آنروست بماچیره که یار ازمانیست
 به که ویرانه کند باد خزان باغی را
 قدر دیروز چو دیروز نمی دانستی
 کار این مملکت اصلاح نخواهد گردید
 تن بیمار زیاد است و پرستار کم است
 همه در خواب از آنند که بیدار کم است
 خانه ویرانه از آنست که معمار کم است
 غم از آنروی زیادست، که غمخوار کم است
 که در آن خار زیاد و گل بینخار کم است
 هر چه امروز کشی محنت و آزار کم است
 زانکه بدکار زیاد است و نکوکار کم است

هر آنکه راهبر افتاده رهزن من و تست	بکشور کی و دارا که مبین من و تست
بداهنی نرسد تا که دامن من و تست	جو دست فتنه در آید ز آستین فساد
بگردنی نزند تا که گردن من و تست	بعزم قتل چو جلاد فتنه تیغ کشد
مصاحب تو و من نیز شیون من و تست	در این دیار که هر کس مصاحبی دارد
که مسکنت ز مزایای مسکن من و تست	من و تو ساکن این خانه ایم و شکی نیست
چه احتیاج باظهار کردن من و تست	چو در جامعه پوشیده زین طیبیان نیست
سزای طبع نجیب و فروتن من و تست	هر آنچه زور بگویند و ظلم و جور کنند
پاره پاره لباسی که در تن من و تست	رسیده کار بجائی که باج می بندند
یقین بدان که پی لخت کردن من و تست	تمام نقشه کشی های این جماعت دزد

در سرا زیر امانت پای او لیزی گرفت	هر که در رأس وزارتخانه ای میزی گرفت
روی سن تابود، ژست وحشت انگیزی گرفت	هر که از بازیکنان این تماشاخانه گشت
هر که چیزی داد در این مملکت چیزی گرفت	هیچکس بی رشوه بر مقصود خود نایل نگشت
رفت دزدی بر کنار و جای او چیزی گرفت	هر زمان در ملک ما رخ داد رفت و آمدی
کز چه جا در آب و خاک محنت آمیزی گرفت	هر چه ایرانی بیند رنج و محنت حق اوست
ناکه اندر ریش آقا آتش تیزی گرفت	در چراغ نفت؛ شیخی بی محابا فوت کرد
تا که ایران کنونی رنگ جالیزی گرفت	می چو باد نجان زنان چادری گشتند سبز

۱۳

چاره ساز شکم گرسنه نان است که نیست
 گر که نان بارد گر گشت گران نیست، عجب
 آن خر کچی که چو خر سخت فرورفته بگل
 چاره سختی ما توپ و تفنگست و فشنگ
 ساقی و ساز زن و چنگی و نائی امشب
 گفت یك پیر زن منعم و دارا که مرا
 موقعی کاه پز بددهنی را گفتم
 سر مپیچید ز دزدی که بدزدی امروز

مورد حاجت ما نیز همان است که نیست
 هر چه گردیده گران علتش آنست که نیست
 فکر گاه و جو یکمن دو قرانست که نیست
 آنهم امروز در این ملک عیانست که نیست
 همه هستند و همان غنچه دهانست که نیست
 همه چی هست فقط شوی جوانست که نیست
 مایه رونق کار تو زبانست که نیست
 سود بی شبهه و شک هست، زیانست که نیست

۱۴

عاقلان را دست تنک و خوان بی نان عیب نیست
 مردم ننگین و رسوارا، ز رسوائی چه باك
 بهر ما میخوارگی عیب است در شبهای تار
 عیب در هر جا، بجا افتاد، حسنی میشود
 بهر مردانی که میسوزند از داغ وطن
 خام طبعی، پخت در سر آرزوی انقلاب
 گر که داری عرضه اصلاح ملک از هو مترس
 غم مخور گر مردمی هوچی خرابت میکنند

ابلهی عیبست، استیصال چندان عیب نیست
 بهر حیوان، گر بوی گویند حیوان، عیب نیست
 لیک دزدی روز روشن بهر دزدان عیب نیست
 گر شود زلف پز پرویان پریشان عیب نیست
 روی خندان عیب دارد چشم گریان عیب نیست
 گفتم ای جان آرزو بر نوجوانان عیب نیست
 تیر خوردن از برای مرد میدان عیب نیست
 کاین خرابی در پی عمران ایران عیب نیست

آن درد کدام است که درمان شدنی نیست
 بیمار وطن، اینهمه از درد، چه نالد
 هر چند که امروز، خوشی، جنس گران نیست
 کم گوی که آسان نشود مشکل ملت
 بدخواه وطن بهر تو دلسوز نگردد
 با بودر مکن صاف سر و صورت خود را
 بیسوده کنبد شیخ ریا دعوی ایمان
 یا آن چه شکستی است که جبران شدنی نیست
 دردی بجهان نیست که درمان شدنی نیست
 آنجنس گران چیست که ارزان شدنی نیست
 آن مشکل مرگست که آسان شدنی نیست
 زین گرك بیندیش که چوپان شدنی نیست
 چون آبله راز نیست که پنهان شدنی نیست
 این کافر بوجهل مسلمان شدنی نیست

بر طرف گردیدن جنك احتمالی بیش نیست
 نیست کس دلسوز ما و هر که آید روی کار
 هر کسیرا کردم از بهر و کالت انتخاب
 آن عروسیرا که همچون حور میبنداشتم
 سنکرا، نادان، گمردند؛ ولی گوهر شناس
 روزی اندر کافه دیدم بچه مرشی در خورش
 هر که دور است از تهی مغزی ندارد بادو بود
 تا مرام باغبانان خار و خس پروردن است
 قصه آبادی دنیا خیالی بیش نیست
 درسراو آرزوی جمع مالی بیش نیست
 چون بمجلس رفت فهمیدم که لالی بیش نیست
 پرده چون برداشت دیدم پیرزالی بیش نیست
 چون بد از چشم افکند گوید سفالی بیش نیست
 گارسن میگفت: قربان؛ آشغالی بیش نیست
 آنکه دارد باد؛ توپ فوتبالی بیش نیست
 بهره گل، زین چمن، رنج و ملالی بیش نیست

۱۷

آه از رسم و کیلان که چه نامطلوبست
 تاجرانی که بی بازار بهارستانند
 هر که با دشمن افراد وطن دوست شود
 گرزند بد کنشی بر ضرر جامعه حرف
 چند بینیم از اینان ستم و صبر کنیم
 گرده شاخ غرض ورزی اینان ثمری
 هر که از این و کلا چشم گشایش دارد

این بدنبال فساد آن زبی آشوب است
 میروند از بی آنجنس که نامرغوب است
 گرچه محبوب بود در بر شان مغضوب است
 با تمام بدی اندر بر آنان خوب است
 طینت ما مگر از آب و گل ایوب است
 ثمرش نکبت این مملکت منکوب است
 زو بهتر سید؛ که مغزش بعلی معیوب است!

۱۸

اسباب تیره بختی ما قیل و قال ماست
 قیدی بیای ما زد و بندی بدست ما
 کرده است صبح روشن ما را چو شام تار
 آخر بدست ما همه از دست می رود
 آخر بساط عشرت ما را بهم زنند
 گر درد ما بگوش طبیبان نهیرسد
 برهم زن امور ملل جز نفاق نیست

ادبار ما نتیجه جنک و جدال ماست
 افعال ما؛ که حاصل آن انفعال ماست
 اعمال ما که زاده فهم و کمال ماست
 مال و منال ما؛ که کنون پایمال ماست
 دعوی ما که باعث رنج و ملال ماست
 زیر سر سکوت و کیلان لال ماست
 کانهم شعار ما و مرام رجال ماست

سالها مام وطن، خوار و زبون بوده و هست
 عوض افسر عزت بسر اهل وطن
 زور از آنروی نداریم، که ایرانی را
 بیست سال آنکه بآرایش ظاهر خوش بود
 متغیر نشود شخص به تغیر رژیم
 تا که روزی کلک گنجبران را بکند
 ای که از خاصیت صبر و سکون میگوئی
 شهر نو؛ فاحشه، تریاک، عرق، بنک، حشیش
 آنکه در عین فقری، بری از رشوه خوریست
 در دل و دیده این جامعه خون بوده و هست
 خاک این خانه بی سقف و ستون بوده و هست
 از قشون، بهره همین لفظ قشون بوده و هست
 بودر میزد، به رخی، کآبله گون بوده و هست
 همه جا بوقلمون؛ بیوقلمون بوده و هست
 دشنه رنجبران تشنه خون بوده و هست
 مانع کار همین صبر و سکون بوده و هست
 کار ما مردم از اندازه فزون بوده و هست
 پایش از دایره عقل برون بوده و هست

ندانم از چه بگیتی هر آنچه رنج و غم است
 به بیج مملکتی گرز ز بنده میشنوی
 الهی آنکه ندارد وجود او نمری
 چو شیخ در ره دین یکقدم برو بجلو
 ببر ز مردی وزن شو که بر تو خوش گذرد
 درون کشور ما از کرم نشانی نیست
 امور کشور از آنرو نمی شود اصلاح
 نصیب مردم بیچیز کشور عجم است
 مگو خراب، که این لفظ خاص ملک جم است
 بکشور عجم افند که کشور عدم است
 که گفته اند ز دین تا بکفر یک قدم است
 و گرنه آنچه بهرد آن همیرود ستم است
 و گرد آن کرمی هست مشهدی کرم است
 که یسواد زیاد است و باضواد کم است

۲۱.

شرابخواره بجام شراب محتاج است
 ز خواب خیزد و بیند بآب محتاج است
 پی دو بوسه بحق و حساب محتاج است
 رئیس بنده بشش گز طناب محتاج است
 به پشتبانی عالی جناب محتاج است
 عجب مدار، که کودک بخواب محتاج است
 سه قاب زن بحر یف سه قاب محتاج است
 علاج کار بیک انقلاب محتاج است

بسان تشنه که تنها بآب محتاج است
 خوش آنکسی که چو در خواب دید بارش را
 نگار بنده که وقتی زن رئیس بود
 ز فرط فربهی از بهر بند تسبانی
 برای اینکه رود کار جان نثار از پیش
 اگر که یکسره در خواب غفلند رجال
 و کیل رند؛ وزیر چو خویش می خواهد
 اگر بتن رک و خون در رگست ملت را

۲۲

پیش صاحب نظران ملک - ایمان هیچ است!
 زانکه حیثیت ما، در بر ایشان هیچ است
 هیچ شك نیست که یزد و قم و کائنات هیچ است
 درد ز اندازه فزون گشته و درمان هیچ است
 هر چه کان هست سوای بله قربان هیچ است
 نزد خرمهره خران لعل بدخشان هیچ است
 بگذر از هر دو که این بوج بود آن هیچ است

در بر این وزرا، کشور ایران هیچ است
 گر که و قری نگذارند بما، نیست عجب
 نزد این بی هزارانی که بتهران نرسند
 خوی بادرد کن ایدل که در این درمانگاه
 پیش آن قوم که هستند بجان بنده غیر
 پیش بدخواه وطن، اسم وطن حرف بود
 تا که دولت غم خود دارد و مجلس غم خود

۲۳

گردن کشیده باش، فروتن چه صیغه ایست؟	مردانه زیست کن، غم و شیون چه صیغه ایست
فریاد و های و هوی تو و من چه صیغه ایست؟	گوش کسی چو نیست بدهکار حرف حق
تار شوه هست خدمت مبین چه صیغه ایست؟	هر کس که پشت میز ریاست نشست گفت:
سر نیزه نظامی کودن چه صیغه ایست؟	گر مجلس است خانه ملت، بدرگوش
میگفت دل مده بزنان، زن چه صیغه ایست؟	شیخی که هفته ای دوسه زن صیغه میکند
این ناز و عشوه و گل و گردن چه صیغه ایست؟	چادر ز بهر زهد اگر کرده ای بسر
از بهر مرد زاری و شیون چه صیغه ایست؟	کار زن است گریه و زاری و اشک و آه

۲۴

امور کشور ساسان؛ بمن چه مربوط است	نگاهداری ایران؛ بمن چه مربوط است
ملایر و قم و کاشان؛ بمن چه مربوط است	قلمرو من از ایران، بغیر تهران نیست
امور این ده ویران بمن چه مربوط است	برای بنده همین نام کدخدا کافی است
ولی لیاقت ایشان؛ بمن چه مربوط است	بکار دانسی اسلاف خویش معترفم
گرسنه ماندن دهقان؛ بمن چه مربوط است	ز من، گرفتن مازاد گندم آید و بس
تهیه جل و پالان؛ بمن چه مربوط است	ازین الاغ، مرا قصد، جز سواری نیست
حدیث گله و چوپان بمن چه مربوط است	کباب بره بده؛ ران گوسفند بیسار

ای رفته پای ساده پرستان بچاله ات
 گردر زمانه همچو خری جلوه گر شوی
 هر جا که هست دسته بزی شمش زر شود
 ور صندوق زبانه شوی، جبرئیل را
 دور است آب کوثر و ناچار میکنند
 چون اسکناس رشوه وجودت بود عزیز
 دارم امید آنکه چو افعی شود نصیب

وی کرده دست دست درازان مچاله ات
 بی شبهه گردد اطللس افلاک گاله ات
 گر دسته بز دهند بشوخی حواله ات
 سازد اسپر عشق سپوری زبانه ات
 با برگهای شاخه طویی ازاله ات
 زین روی کرده پنجه دزدان مچاله ات
 در دهر عمر یکصد و هفتاد ساله ات

اندرین کشور بجای کار بیکاری مداست
 لایق عضو اداری نیست لفظ «کارمند»
 راستی باید که این عدلیه را ظلمیه خوانند
 در کشاورزی زبس تخم غلط پاشیده اند
 گرچه آدم لخت کردن کار حمامی بود
 شیخ را برگو میفکن بادنخوت در دماغ
 چاقچور و چادر و روبنده و چادر نماز
 الغرض: گفتار بد، کردار بد، پندار بد

جای عیش و کامرانی گریه، وزاری مداست
 زانکه پیش او بجای کلر بیکاری مداست
 زانکه در عدلیه فعلا مردم آزاری مداست
 طبق اخبار صحیح آنجا غلط کاری مداست
 بیشتر در بین کاسب های بازاری مداست
 کر توباد افکندن اندر زیر شلواری مداست
 جمله در زور نال خانم های اطواری مداست
 آنچنان اینجا بود رایج که پنداری مداست

۲۷

زند چو دزد بدین خانه، پاسبان سگ کیست
 نجات جامعه از دست اجنبی حرف است
 چو آن ز سمت شمال آید این ز سمت جنوب
 فقط بوحشتم از اتحاد پیر و جوان
 ز متحد شدن کاروانیان بیم است
 در این دیار؛ اگر پای امتحان برسد
 خریکه نیست پی کاه و جو کدام خراست؟
 زنی که گشته خر روضه خوان؛ نمی فهمد
 حریف مگر زنان، مرد؛ کی تواند شد

بگله گرک چوروی آوردش بان سگ کیست؟
 پیش حمله روباه، ما کیان سگ کیست؟
 کسیکه راه ببندد باین و آن سگ کیست؟
 و گرنه پیر خر کیست؟ یا جوان سگ کیست؟
 و گرنه قافله سالار کاروان سگ کیست؟
 کسیکه پاک بر آید ز امتحان سگ کیست؟
 سگی که نیست بدنبال استخوان سگ کیست؟
 و گرنه فهمی اگر هست روضه خوان سگ کیست؟
 پیش گربه به فلان موش ناتوان سگ کیست؟

۲۸

هر چه کاندر جنک، از عمر عزیز ما گذشت
 گاه استدعای نان و گاه استدعای آب
 بهر بازی دادن ملت در این ملک خراب
 مگر ب تیغوس را، در خانه ما جا گذاشت
 شب میان کوچه ها دیگر چراغ برق نیست
 در میان سیل بدبختی، زدست و پا، چه سود
 در دوغم پشت سر هم آمد و بگذشت لیک

راستی هر روز آن همچون شب یلدا گذشت
 قسمتی از عمر ما در راه استدعا گذشت
 هر زمان از مجلس شوری چه قانونها گذشت
 حضرت والا، شپش روزیکه از آنجا گذشت
 روزگار برق هم بسیار برق آسا گذشت
 با شنا کردن کسی نتواند از دریا گذشت
 جان این یکمشت مردم بر لب آمد تا گذشت

۲۹

دروغ، خدعه، خیانت؛ شعار من اینست
 زلیله حرف بزنی، کردگار من اینست
 که تا بفکر قمارم، قمار من اینست
 ره وکیل شدن در دیار من اینست
 ز مردمیکه خرنند انتظار من اینست
 قدم گذارم و گویم بهار من اینست
 بگو وکیل خیانت شعار من اینست

فدای لیره پرستی؛ که کار من اینست
 زلف یا غضب کردگار حرف من
 پیش من سخن از بازی وکالت کن
 اگر ولو نکنم پول یا پلو، چکنم؟
 دو سال، هر شب و هر روز بار من بردن
 خوش آن دقیقه که در ساحت بهارستان
 میان مجلس شوری اگر مرا دیدی

۳۰

جز فکر چرس و بنک بمغز دینک نیست
 جانا شتاب کن که مجال درنک نیست
 زیرا که مردشیره کشی اهل جنک نیست
 کو آنکه گربه در نظر وی پلنک نیست
 تا فکر فور هست، غم نام و ننگ نیست
 عقل از سری طلب که ز تریاک منک نیست
 از دست غیر بر سر ما غیر سنک نیست
 در چهره ترقی ما آب و رنک نیست

بهر دینک؛ هیچ به از چرس و بنک نیست
 گردیده است باز در شیر خانه باز
 با شیر نسل جنک ز عالم بر افتد
 زان بنگیان که بنک مفصل کشیده اند
 جز ننگ نیست فور، ولی اهل فور را،
 دل بر کسی بده که بافیون نداده دل
 زاندم که گشته است سر مازدود، منک
 تا روی جمله بر اثر دود، تیره است

۳۱

زین رهگذار دیو خیانت گذر نداشت
 مجلس و کیل مفتخور و مفت بر نداشت
 امروز ، شاخ فتنه و شر ، برک و بر نداشت
 بدخواه ملك ، شور شوارت بسر نداشت
 نفعی برای نوع بشر جز ضرر نداشت
 زیرا که حرص و آرز بشر ، حد و مهر نداشت
 کآب از سرش گذشت و سر از خواب بر نداشت

بیگانه گر بکشور ایران نظر نداشت
 دولت وزیر خائن و فاسد نمیگرفت
 دیروز اگر که غیر نبود آیسار آن
 مزدور غیر ، مزد خیانت نمیگرفت
 جهدی که عالم از پی ایجاد صلح کرد
 صدبار عمر صلح سر آمد پیای جنک
 در راه سیل مسکنت ایران چو خفته است

۳۲

خرنشوم - خرسواراگر بگذارد
 لطف هوای بهار اگر بگذارد
 لذت آب انار اگر بگذارد
 وصل فلان گلهدار اگر بگذارد
 خرمی لالهزار اگر بگذارد
 حیلۀ هر نابکار اگر بگذارد
 حرص فلان رشوه خواراگر بگذارد
 منفعت احتکاراگر بگذارد
 مایه سرمایه داراگر بگذارد

دل ندم - آن نگار اگر بگذارد
 گوشه میخانه ها بمی نزن لب
 صبح زآب زرشک دست نشویم
 هیچ خیانت نمی کنم بزن خویش
 خانم چاکر بکار خانه دهد دل
 می رود از پیش کارکشور ازین پس
 بار تو بی رشوه بار میشود آخر
 کس نگذارد پیای رزق کسی بند
 کارگر یسینوا رسد بنوائی

۳۳

با خیال روی همخوانی خیالی میکند	آنچه در خلوت عزب از بیعیالی میکند
معدده چون پراز ترب شد؛ توپ خالی میکند	شیخ چون انبان نخوت گشت؛ میلا فدمدام
شانه را از زیر بار زلف خالی میکند	هر کسی کز اینخ سر را میتراشد همچو شیخ
لا ابالی رو بسوی لا ابالی میکند	بیسروپا؛ دستیار بیسر و پسا میشود
گاه؛ افراطی و گاهی اعتدالی میکند	بی حقیقت؛ تا بهر سازی بر قصد، خویشرا
آنچه را دست وزیران دستمالی میکند	مهره های رأی گردد روز رأی اعتدال
بمبی از بهر رفیقان شمالی میکند	کید رندان جنوبی، ملک ما را عاقبت

۳۴

براه عاشقی چرخش چو چرخ بنده پنجر شد	چرا هر کس که دم از عشق زدیک عمر منتر شد
برای ما فقیران نان و سیرابی مقرر شد	چرا جای که دارا مرغ و ماهی میخورد شبها
زبانک داد و فریاد و کیلان گوش او کر شد	چرا هر کس که از بهر تهاشا رفت در مجلس
بجای اینکده می بهتر شود اوضاع؛ بدتر شد	چرا اگر سی نشینان هر که را کردند صدر اعظم
گرفتار ادا و عور فراش دم در شد	چرا باید که از بهر ملاقات مدیر کل
از آن روزیکه جای روضه خوان بالای منبر شد	چرا این زنان مد گشت از نو پیچه و چادر
خر جادوگر و درویش و رمال و قلندر شد	چرا از یسوادى در چنین عصرى فلان خانم
باین شرب الیهود و بلبشو بازار منجر شد	چرا از بخت بد در کشور ما کار آزادی

گفتند مشکل همه آسان شود ، نشد	گفتند : درد جامعه درمان شود نشد
ازخرمی چو باغ و گلستان شود ؛ نشد	گفتند : وضع ملک بدین وعده های پوچ
عفریت فتنه سر بگریبان شود ، نشد	گفتند : خائن ار شود از کار برکنار
ریش وسیل او چو سلفدان شود ؛ نشد	گفتند : هر که دزد بود روز بازخواست
از بهر پای فاطمه تنبان شود ؛ نشد	گفتند : آن قماش که دولت بما دهد
بهر الاغ ما ، جل و پالان شود ، نشد	گفتند : جنس پارچه پشمی و نخ
اسهال من ؛ سرتو دوچندان شود ؛ نشد	گفتند : اگر شود شکر زرد رحمت

۲۳۹۸

چمن آسوده ز آفات خزان خواهد شد	بعد ازین دشت و دمن رشك جنان خواهد شد
وسط سبزه و گل زور چپان خواهد شد	طبق معمول ، بهر جا علف هرزه بود ،
از پی قر زدنش ؛ چرب زبان خواهد شد	شاهد گل چو شود جلوه کنان ، بلبل رند
دلبر غنچه دهان ، گاله دهان خواهد شد	از دهن دره بهر صبح در ایام بهار
سخت آب از دهن ابر روان خواهد شد	هر دم از دیدن رخسار عروسان چمن
بهر او ، بادصبا ، نام ، رسان خواهد شد	هر که عاشق منش افتاده و شاعر مسلك
وانچه بر مصرفش افزود گران خواهد شد	مصرف می ؛ شود افزوده بهنگام بهار

۳۷

بهر اغوای گروهی سست مشعر میرود
 بسکه‌هی صحبت ز آب حوض کوثر میرود
 چونکه در بزمی برای عقد دختر میرود
 پیش مهمانان تلنگش ناگهان در میرود
 بسکه شب در حجله‌بهر کار دیگر میرود
 مدتی همچون شمش باریش اوور میرود
 وانکه دانا شد بحرف شیخ کمتر میرود
 زیر بار پیچه باروی منور میرود
 خود فروشی کریک چشمک ز جادر میرود
 آبروی کشور و افراد کشور میرود

هر زمان شیخ ریا بالای منبر میرود
 هر کسی در مجلسش از شوق آب انداخته
 مفت يك دستار شیرینی از آنجا میبرد
 هر کجا سوراخ است از بس معده را پر میکند
 هر سحر روجانب گر مابه دارد بهر غسل
 خر مقدس چون بشیخ بیسوادی میرسد
 آنکه نادانست پند شیخرا بندد بکار
 آنزن جاهل که گول حرف او را میخورد
 بهر اغوای جوانها رفته در چادر نماز
 شرم باید داشت زین بی آبروئیها کز آن

۳۸

حرف از برای فاطمه تنبان نمیشود
 از بهر هیچ گرسنه ای نان نمیشود
 کافر، بصر ف حرف؛ مسلمان نمیشود
 دیو فساد سر بگریبان نمیشود
 بی جنب و جوش، کار بسامان نمیشود
 بالله که هیچ مشکلی آسان نمیشود
 باغ وطن چو روضه رضوان نمیشود

با حرف درد جامعه درمان نمیشود
 برنامه های کشکی کابینه های کشک
 گر مفیدی بجامه مصلح رود چه سود
 تا بر نیاوری ز گریبان جهد، سر
 بی جد و جهد، رنج پایان نمیرسد
 تا ز آستین برون نشود دست اتحاد
 تا مرد لایقی نشود باغبان ما

گومی آقای زمستان فکر استعفا بود
 بسکه‌هی گل میکند گومی جنون ما بود
 خانه‌ام از دست کبری محشر کبری بود
 عیدی هر سال کلفت بوسه آقا بود
 ناله کم پشم‌ها از دست ریشوها بود
 جامه دانی و عالی گونی اعلا بود
 شربت و شیرینی ما، چای با خرما بود
 در حقیقت پنج‌سین از هفت‌سین ما بود
 شادی نوروز خاص مردم دارا بود
 ۲۲۱۲۲۰

تازگی در کار سرما رخوتی پیدا بود
 عید شد نزدیک وزین پس هر درخت میوه
 بسکه کبری میکند فریاد بهر رخت عید
 هر کسی یکنوع عیدی خواهد از ارباب خود
 اندر آن مدت که دارد کار و بوسی رواج
 شد گران از بسکه جنس پشمی و ابریشمی
 از من و امثال من شیرینی و شربت میخواه
 سوز و ساز و سختی و سگدانی و سگدو زدن
 عید جمشیدی برای مردم مسکین عزاست

عاشق دلشده را دیده خونبار نبود
 گله محنت کش گرگان ستمکار نبود
 هیچ در فکر شفا دادن بیمار نبود
 غیر بی عرضگی قافله سالار نبود
 آنکه خود نیز درین می‌کده هشیار نبود
 باغبانرا خبر از فرق گل و خار نبود
 که سر خائن کشور بسر دار نبود

یار در باطن اگر همدم اغیار نبود
 گر شبان بود ز اسرار شبانی آگاه
 حال ما خوب نگردد از آن رو که طیب
 علت گمراهی قافله را پرسیدم
 در صدد بود که هشیار کند مستانرا
 گل از آن خوار تر از خار و خس آمد، که بی‌باغ
 ز آنچه بود سر ما ز خجالت در پیش

۴۱

چگونه می‌رود آن دولتی که محرقه دارد،
 سخن مکن بفرمان ز کاخ ایض و مجلس
 از آن کسیکه رسیده است بارها بوزارت
 رئیس مجلس شوری و زنک وی بحقیقت
 حکومتی که پیران دهد مناصب عالی
 ز ما پیرس چرا سرشکسته اید بدینسان
 به محض بیکه دهی زن طلاق، صاحب محضر
 دلیل خست یک دختر خسیس همین بس
 بدل ز دست دهان گل و گشاد تو دارم

پی معالجه ملنی که مطبوعه دارد
 که دل بجان تو نفرت ازین دو منطقت دارد
 همیشه باش گریزان که سوء سابقه دارد
 چو کودکیست که در دست خویش جفتت دارد
 چو ابله‌یست که با پیر زن معاشقه دارد
 از آن پیرس که در دست سنک تفرقه دارد
 خیال قز زدن آنزن مطلقه دارد
 که از تو بوسه بیمایه را مضایقه دارد
 همان ملال که گردن ز تنگی یقه دارد

۴۲

می‌چو نباشد چمن چه فایده دارد؟
 گر نیکنی عرو تیز، می‌چه دهد سود؟
 خرج زن و بچه گر بجیب نداری
 گر نشود واگذار براب عشاق
 گر نشوی عاشق فلان زن بی ریخت
 از غم نان و عزای گوشت، درین عصر
 وقت وضو گر دهن در آب نشویند
 چون نشناسند قدر خدمت کس را

گردش دشت و دمن چه فایده دارد؟
 ور نکنی قی، لکن چه فایده دارد؟
 بهر تو زن داشتن چه فایده دارد؟
 آن لب شکر شکن چه فایده دارد؟
 غصه و رنج و محن چه فایده دارد؟
 گر که نمیری، کفن چه فایده دارد؟
 حوض سراسر لجن چه فایده دارد؟
 خدمت مام وطن چه فایده دارد؟

۴۳

کاری برای مملکت ما نکرده اند
 کاری سوای شورش و غوغا نکرده اند
 باهم کدام روز که دعوا نکرده اند
 جز پرده ای کمبک تماشا نکرده اند
 گفتی که کرده اند؟ بمولا نکرده اند
 با او دو روز هم بخوشی تا نکرده اند
 الا باتحاد که اصلا نکرده اند

از کار ما گره و کلا وا نکرده اند
 هر جا که دور هم شده اند این گروه جمع
 بر هم کدام وقت که تهمت نبسته اند
 در مجلس آنکسان که تماشاچیند و بس
 فکری پی عمارت این خانه خراب
 بر هر که داده اند زمام امور را
 اینان بهیچ رونرود کارشان ز پیش

۴۴

باطناً از چه سبب همفلس اغیارند
 «در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند»
 باطناً از وطن و اهل وطن بیزارند
 نوبت من که رسد بار مرا سربارند
 نائل آیند به چیزی که توقع دارند
 جانب اجنبی از هر طرفی روی آرند
 بهر اینان که فقط در طلب نشخوارند
 زین لحاظ است که منفورتر از مرد دارند
 نیست امید که دست از سر ما بردارند
 جز بخون پسرانیکه خیانتکارند

اهل این بزم که با یار بظاهر یارند
 بزبان گرچه زیگانه نراند سخن
 ظاهراً در پی خدمت بوطن آمده اند
 بهر آقای فلان همچو خر بار برند
 فخر دارند که با یاری ایشان اغیار
 تا که با پستی او پشت بکرسی بدهند
 هیچ فرقی نکند آخور بیگانه و خویش
 هر کجا لاشه خر مرده بود مرده خورند
 بخدا تا سر اینان نرود بر سر دار
 چهره مام وطن سرخ نگردد هرگز

۴۵

نهار و شام که مسکین بی پناه خورد
 نهد بچشم خر خویش، خواهی، عینک سبز
 هوای کرسی نو کر، چو سرد شد، آقا
 فقیر، کیست که بهر حقوق خود کوشد
 چنان بساط عوض شد که مفتخور ماتست
 اگر الاغ، الاغت، این چه انصاف است
 فقیر اگر بگنی دست اتفاق دهد
 قوی بقوت خود غره است وزین غافل
 ستمکشیده اگر روز انتقام رسد

بجای نان تو بگیری که خاک راه خورد
 که گاه را عوض جو با شتاب خورد
 اجازه داد که قدری ترب سیاه خورد
 گدا، چه مرتبه دارد که آب شاه خورد
 کزین میان غم سر یا غم کلاه خورد
 که يك الاغ جو و يك الاغ گاه خورد
 فریب او نخورد گول مال و جاه خورد
 که گاه مشت ضعیفان بکیجگاه خورد
 سه من ز خون وزیران بسنگ شاه خورد

۴۶

بر هر که نظر میکنی از ما گله دارد
 آن مظهر تزویر و خیانت گله مند است
 گفتیم که از پیچه و چادر بگریزید
 گفتیم زنان را هنر و علم ضرور است
 گفتیم فلان بیسر و پا در پی دزدیست
 گفتیم که دندان نتوان برد بهر نان
 گفتیم چراغی نبود خوبتر از برق
 گفتند گروهی: که ز حنکوهی حالت
 ما، در حق او هر چه که گفتیم بجا بود

خانم بعد از آمده؛ آقا گله دارد
 وان نابغه دزدی و حاشا گله دارد
 آخوند بتنگ آمده، ملا گله دارد
 زین گفته یقیناً ننه زهرا گله دارد
 زین حرف همان بیسر و بی پا گله دارد
 انبیا غمین گشته؛ ثنایا گله دارد
 وز لوله شنیدیم که لامپا گله دارد
 خائن بغان آمده صداها گله دارد
 او گر گله مند آمده، بیجا گله دارد

۴۷

در راه وطن رنج کشیدن مزه دارد
هر جامه که بیگانه بر ادا وطن دوخت
هر کس که خمر میدهد از رفتن اغیار
زنهار، سر خوان اجانب نشینی
آنرا که در این ملک بسی فتنه پیا کرد
تسا بهر مجازات خسان دار بسازیم
دو نهبازی ده بیست نفر بیسرو پارا

آزادی خود را طلبیدن مزه دارد
با پنجه تدبیر دریدن، مزه دارد
بشنو ز دل و جان که شنیدن مزه دارد
کان نان و نمک را نمکیدن مزه دارد
روزی بسر دار کشیدن مزه دارد
بی چانه زدن، چوب خریدن مزه دارد
از دیده يك جامعه دیدن مزه دارد

۴۸

قفل از در صندوق گشودن مزه دارد
اندر سر هر کوجه که بسیار تمیز است
ز آنرو شده ام شیفته میز صدارت
آئینه دل، زنک غم لیره گرفته است
هر کس که بود نابغه دزدی و حیزی
بر سنک مزارم بنویسید پس از هرک
بد نیست که قانون بی قانون بشود وضع
از نرمی این جامعه، جا گرم کند غیر

پول و پله خلق ربودن، مزه دارد
بند از بی ادرار گشودن، مزه دارد
کز اهل قلم فحش شنودن مزه دارد
ز آئینه من زنک زدودن مزه دارد
سر بر در آن نابغه سودن مزه دارد
بیغیرت و بهماطه بودن مزه دارد
غم بر غم افراد فزودن مزه دارد
کاندر تشك نرم، غنودن مزه دارد

۴۹

بیغیرتی و بیهنری در همه جا بود
بی همتی و سستی و بیجالی و اهمال
آنروز نیامد که خورد بر سر دارا
بی پا و سری آمد و گردید رضا شاه
بودیم، چنان خسته ازین زندگی تلخ
زان روی ازین خانه و برانه نرفتیم،
آنکس که وکیل از طرف خصم شاه شد
یا مبتکر این دو فقط کشور ما بود
اینقدر که در کشور ما بود کجا بود
مشتی که بفرق سر یکمشت گدا بود
زیرا که بفرمانبری از غیر، رضا بود
کاندر بر ما، زهر به از آب بقا بود
کز مهر وطن ما و تورا، بند بیا بود
تا بود بمجلس، بخدا خصم شما بود

۵۰

هر کس که در عمل بری از عدل و داد بود
جور و جفا نداشت دوامی و عاقبت
این چند ساله کشور سیروس و داریوش
در دست خود گرفت زمام امور را
رندیکه شد وزیر چو دستش بکار رفت
غولی که مدتی بفلط شد وکیل ما
هر شب که در سرای فقیران در آمدم
باشیده زان شدیم، که در این سه چار سال
روزیکه رفت پشت سرش مرده باد بود
خون شد دل کسبیکه بدین شیوه شاد بود
میدان ترکتازی هر بیسواد بود
هر کس که در فنون فسون اوستاد بود
نقشیکه ریخت، نقشه جور و فساد بود
بهر سرش کلاه و کالت گشاد بود
دیدم که خون دل همرا قوت وزاد بود
چیزیکه در میانه نبود اتحاد بود

۵۱

شیخنا بخت تو شد یار ؛ فله الحمد
 پهلوی رفت و فرمان تو از نو آمد
 جار و جنجال تو در مسجد و منبر کرده است
 آنکه جز شوهر خود با همه جورش جورست
 ندهد بر کسی آزادی قلابی اذن
 آنکه دیروز درین جامعه بدخواه تو بود
 کار ما زار اگر شد ، بجهنم ، بدرك
 ديك ملت اگر از جوش بیفتاد چه باك
 گشت بار تو ز نو بار ؛ فله الحمد
 چادر و پیچه بیازار ، فله الحمد
 همه را بنده سرکار ، فله الحمد
 میزند پیچه بر خسار ، فله الحمد
 که بگوید بگلت خار ، فله الحمد
 گشته امروز ترا یار ، فله الحمد
 کار شخص تو نشد زار ، فله الحمد
 دیزی تست سر بار ؛ فله الحمد

۵۲

گر صبح و ظهر و شام مرا نان بلب رسد
 روزی ز حسرت لب جانان بکوی عشق
 امروز لذت لب نانی نمیدهد
 لب بهر بوسه بر لب جانان نمی نهم
 گر خاک کوچه ها همه گردد بدل بآرد
 بهر دو قطره شیر بصد شوق میمکم
 داریم بیم آنکه ز فرط گرسنگی
 بهتر که آب چشمه حیوان بلب رسد
 نزدیک بود اینکه مرا جان بلب رسد
 صد بار اگر مرا لب جانان بلب رسد
 آنجا که ممکن است لب نان بلب رسد
 مشکل که نان خانگی آسان بلب رسد
 گر روز وصل آن سر پستان بلب رسد
 یکباره جان مردم ایران بلب رسد

۵۳

آنانکه چون بتیر حوادث نشان شوند
 آنانکه کج خانه نشینند و هر دو چشم
 آنانکه همچوزن پی احقاق حق خویش
 آنانکه همچنان زن جاسوسه روز و شب
 آنانکه چون رسند بدارائی شما
 آنانکه تا وزیر و وکیلند، در امور
 همچون زندوگر بزنان سخت نگذرد

ماند زن، ز ترس بکنجی نهان شوند،
 بر در فکنده منتظر آب و نان شوند،
 مغول آه و زاری و داد و فغان شوند،
 در هر دقیقه ای بلباسی عیان شوند،
 با ما که مفلسیم چوزن سرگران شوند،
 باناز و عشوه همچوزنان همعنان شوند،
 بهتر همانکه وارد حزب زنان شوند!

۵۴

خرم آنکسکه درین مملکت انگل نشود
 و کلاگر بتو تکلیف صدارت کردند
 آنکه از نوکری خارجیان دارد ننگ
 اندرین دوره که قوز همه سهیل شده است
 پای ما گر شود از سنک جفاشل چه بچب؟
 بین آنقوم که معتاد بترباک شدند
 سخن بی سروته هر چه که کمتر بهتر

بیکر جامعه را کورک و دنبل نشود
 تن مده تا که جنون تو مسجل نشود
 به که بیپوده پی کار؛ معطل نشود
 آفرین باد بر آن قوز که سهیل نشود
 پای فیلاست که سنگی خورد دوشل نشود
 هستی کیست که خاکستر منقل نشود
 زینجه شعر من آن به که مفصل نشود

۵۵

بنای جور و تعدی زیایه ویران باد
 بگو بشیخ که زهراب عادل کافر
 ستمگری که بنای ستم پیا کرده است
 بحق بنجه که درخوی هر که انسان نیست
 بدانکه شد دهنش باز بهر مفتخوری
 هر آن وکیل که دندان عقل او گرد است
 کنونکه نیست شبانرا مهارتی در کار
 اگر که در طلب گاه وجو شوی خر غیر
 بحق ریش سفید رجال کشور ما
 همیشه مشتم ستمگر بفرق سندان باد
 بگله پدر ظالم مسلمان باد
 معلق از سر کاخی بلند ایوان باد
 علی الدوام خورا کش خوراک حیوان باد
 بگو که مفتخور از درد معده نالان باد
 شبانه روز گرفتار درد دندان باد
 بجای گرك در این گله سك فراوان باد
 همیشه روی مدال تونقش پالان باد
 که تیز مردم دانا بریش نادان باد

۵۶

همیشه انگل ما آنگروه بی هنرند
 کسی کند چوب آنها رجوع؛ میخواهند
 ز پشت و پیش زنان اداره با صد شوق
 هزار توصیه باید ز بهر شان آورد
 بر آن سرند که در راه زندگی خود را
 اگر که رشوه خورند اینگروه نیست عجب
 بدوش همت خود بار عشق میهن را
 که پشت میز ادارات دولتی دمرند
 که گوش او ببرند و متاع او ببرند
 مدیحه گوی چه در پیش روجه پشت سرند
 که از گناه فلان کارمند در گذرند
 بمنزلی برسانند تا سوار خرنند
 دچار خرج زیاد و حقوق مختصرند
 چرا برند مگر اینگروه بار برند

۵۷

تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد
 آنقدر مرض در بدنت ریشه دوانید
 از بسکه بود یار غم عشق تو سنگین
 بر شیره کشان سخت مگیرید که گویند
 تا صبح سگی را هوس لاشه او بود
 یارم چو زسیکاربری شد چپقی گشت
 آنروز فرا میرسد آخر که بگویند
 هر ظالم دلسنگ که سنگی بسری زد
 درویش مشوزانکه بگرداب فلاکت

صد ولوله در جان دو صد جانور افتاد
 کز چشم تو دل یاد چراغ خطر افتاد
 هر خسته که حمال توشد از کمر افتاد
 باشیره کشان هر که در افتاد ور افتاد
 آن لات که شب مست بزیر گذر افتاد
 از چاله برون آمد و در چاه در افتاد
 در خرمن ارباب شرارت شرر افتاد
 تبعید شد از مرکز در سنگسر افتاد
 آن بیشتر افتاد که درویش تر افتاد

۵۸

این دلبر اگر رام نشد دلبر دیگر
 هر وقت خرمن زبرایم لگد انداخت
 فریاد از آن یار که در خانه وصلش
 گرنیمه شب یار تو در بستر خود نیست
 هر جا که یک جو نرود آب زن و شوی
 این کشور اگر نمکده گردیده فمی نیست
 کس نیست در این فکر که ملت بچه ملت
 چون ساقی بد هست تو ساغر شکن افتد

دلدار دگر، یار دگر، همسر دیگر
 بفروختم آنرا و خریدم خسر دیگر
 ما را نبود اذن دخول از در دیگر
 هم خواب دگر بیافته در بستر دیگر
 گو این زن دیگر کند آن شوهر دیگر
 رو کن بدیاز دگر و کشور دیگر
 هر دم شده بازیچه بازیگر دیگر
 رو ساقی دیگر طلب و ساغر دیگر

۵۹

راهن؛ قافله سالار نگردد هرگز	خائن این جامعه را بار نگردد هرگز
موش رایاورو غمخوار نگردد هرگز	گربه تا صرفه او بسته ببلعیدن موش
زهر؛ دورازدهن مار نگردد هرگز	نرود فکر بد از کله بدخواه برون
بهر کس شمع شب تاز نگردد هرگز	کرم شب تاب بظاهر چو چراغیست ولی
خار زیب رخ گلزار نگردد هرگز	نشود دشمن ما مایه آزادی ملک
چون شبان کله نگهدار نگردد هرگز	گول گرگان مخورای بره بیهقل که گرك
سر خائن؛ بسر دار نگردد هرگز	سر بسر تا همه در راه وطن سر نهند

۶۰

ملت گرسنه دارد هوس نانی و بس	زین حکومت که بود چون تن بیجان و بس
میتوان ساخت زتن پوش بتبانی و بس	راز پنهان اگر از پرده نیفتد بیرون
کشور ما که شبیه است به زندانی و بس	عجیبی نیست اگر مرکز دزدان باشد
چه بود پاسخ دولت؛ بله قربانی و بس	غیر در کشور ما هر چه بدولت گوید
در بر سور چران سفره الوانی و بس	مملکت در بر اغیار چه صورت دارد
گناه ای را که بود تکیه به چوپانی و بس	عجیبی نیست اگر گرك ز هم پاره کند
دولت قانع ما ساخت بهرانی و بس	چون نگهداری سرتاسر ایران سخت است

۶۱

گوی خیری که توانی بیر از میدانش
 تلخکامی رسد از پشه بتابستانش
 من بقربان تو بیا نشوی قربانش
 دست نظمیه برون کی کند از زندانش
 وای از آنروز که صدوصله خوردتنبانش
 شرط آنست که هی کج نشود پالانش
 کرم دارم نتوانم که کنم پنهانش
 که بود شاهد دیوانگی اش دیوانش

خائنا وقت عزیز است غنیمت دانش
 هر که آماده نسازد بزهیستان پشه بند
 ای پربروی، چو ماشین زخیابان گذرد
 جیب بر تا دهد قسمت مأمورین را
 هر که امروز مقید به پزشکی بود
 خائن از بهر اجانب خر خوبی است ولیک
 خوی بنده است خیانت، چکنم گرنکنم؟
 رسم فرزانیگی از حالت حالت مطلب

۶۲

کاشان شلوغ، یزد شلوغ، اصفهان شلوغ
 گردد زدست چند نفر پهلوان شلوغ
 صد کوچه را بخاطر یک استخوان شلوغ
 هی این سه چار بچه نامهربان شلوغ
 گر هر دقیقه هی شود این بوستان شلوغ
 بهر غذا کنند در اطراف خوان شلوغ
 هر سوی این دیار شود بی گمان شلوغ
 این خانه با اشاره همسایگان شلوغ

گردیده مملکت ز کران تا کران شلوغ
 چون زور خانه شده کشور که دمدم
 فریاد از آن گروه که همچون سگان کنند
 شد خسته مادر وطن از بسکه کرده اند
 گلها پیای حادثه کردند پایمال
 چون سفره ایست مملکت ما، که سوریان
 افتد زمام کار چو در دست نابکار
 داغند اهل خانه که بهر چه میشود

۶۳

ترا ز ناله دل‌های دردناك چه باك؟
 اگر زخشم تو گرد ددهزار چاك چه باك؟
 اگر كنند دمی با هم اصطكاك چه باك؟
 چو هست خون دلی، گر كه بست لاک چه باك؟
 اگر كجست بظاهر چو شاخ تاك چه باك؟
 گدای خاك ببرا ز گردو خاك چه باك؟
 اگر ندوخته از بهر خود فراك چه باك؟
 زناکی تو كسیرا كه نیست ناك چه باك؟

مرا ز سینه مجروح چاك چاك چه باك
 لباس من كه بود عین گونی وطنی
 گر آن دلست چنان سنك، ایندل آهن نیست
 نگار من؛ بدلم بند كرد ناخن و گفت
 كسیكه باده عشرت بجام‌ها ریزد
 فقیررا؛ غم الغاء مالكیت نیست
 كسیكه هیچ بدنبال شب نشینی نیست
 گمان مدار كه دارا غم ندارد خورد

۶۴

كنیم صدف و صفا را فدای دوزوكلك
 سرمن و در دولت‌سرای دوزوكلك
 بر آن سری كه ندارد هوای دوزوكلك
 مگر بپنجه مشكل گشای دوزوكلك
 بنزد بنده بود منتهای دوزوكلك
 ز رهبری كه بود رهنمای دوزوكلك
 مگو كه رنك ندارد حنای دوزوكلك

بیا بیا كه شویم آشنای دوز و كلك
 چو من بدوزوكلك پای بندش و بگوی
 قسم بموت كه آخر كلاه خواهد رفت
 ز كار مشكل كس عقده‌ای گشوده نشد
 گناه كردن و تهمت بدیگری بستن
 بغیر مردم گمراه، پیروی نكنند
 بضرب دوز و كلك رنك می كنند ترا

تا خویش را بداخل کابینه جا زدیم
 آنرا که اهل مکر و فسون بود خواستیم
 هر جا که بزم سور و سرور می بر راه بود
 بادست جهل مردم از بن کشتی خراب
 روزیکه صلح بود، در جنگ کوفتیم
 در جنگ، از خری، جسد هار مرده را
 هرگز نشد که بی سرخر زندگی کند
 دانی چه بود مزد خیانت بمملکت

با بغض و کین بدانش و دین پشت باز زدیم
 و آنرا که قصد سعی و عمل داشت و از زدیم
 رفتیم و لقمه ها ز سر اشتها زدیم
 کندییم تخته و بسر ناخدا زدیم
 روزیکه جنگ شد، در صلح و صفا زدیم
 شلاق کرده بر کمر ازدها زدیم
 این ملتی که حقه بدو بارها زدیم
 آن اسکناسها که گرفتیم و تا زدیم

مملکت گر که نیابد سر و سامان، چکنیم
 همچو یوسف اگر از چاه بر آئیم امروز
 تن و جان را همه از بهر وطن میخواستیم
 تا گرفتار شمالی و جنوبی شده ایم،
 دل چو افسرده شود با طرب و عیش چکار
 گله؛ امید بهشیاری چوپان دارد
 در کمر؛ نیست چو قوت ز بی زن چه رویم؟

درد ما؛ گر که نبیند رخ درمان چکنیم؟
 روز دیگر که فتادیم بزندان چکنیم؟
 ورنه بیهوش وطن باتن و با جان چکنیم؟
 همه فکریم که با این چه و با آن چکنیم؟
 خرچو گردید سقط با جل و بالان چکنیم؟
 گر نهد گرگ کلاهی سرچوپان چکنیم؟
 درد من نیست چو دندان طلب نان چکنیم؟

۶۷

زرنج کار بتك آدم ، بكار قسم
 خورم زدست تو مرفین ، بانتهار قسم
 بخوی مردم بدخوی این دیار قسم
 بآن گلی که بود بر سر خیار قسم
 زدست یار پریشان ، بزلف یار قسم
 برشوه خواری افراد رشوه خوار قسم
 بکهنه کاری رندان کهنه کار قسم
 شده است پر سه زدن مدبالاله زار قسم

ز روزگار ملولم ؛ بروزگار قسم
 اگر زیاددم از دشمنی زنی ایدوست
 در این دیار بلائیت زندگی کردن
 زتندگل بسرت تا که پوستت بکنند
 بزلف یار اگر بر نمیخورد؛ همه ایم
 گرسنگی ندهد اذن پاك دامانی
 مرام این و کلا جز کلاه بازی نیست
 میان جمله زنه‌ای مدپرست امروز

۶۸

ور ساخته غم پشت ترا خم بجهنم!
 دادند اگر جای دوا سم بجهنم!
 گر گشته کنون مجلس ماتم بجهنم!
 گر مسخره کردند دمامم بجهنم!
 اوضاع شود درهم و برهم بجهنم!
 گردیده چو لولو ننه مریم بجهنم!
 هر طفل مکلاست معمم بجهنم!
 گویم : بجهنم ، بجهنم ؛ بجهنم!
 کز دست رود مملکت آنهم بجهنم!

گر زخم تو دور است ز مرهم بجهنم!
 بر مادر میهن که ز محنت شده بیمار
 آن بزم سروری که ازین پیش بیابود
 مارا و کلا در وسط مجلس شوری
 گر در اثر جنک دو تیپ متخاصم
 گر بر اثر چادر و روبنده و چاقچزر
 ور بر اثر توصیه شیخ دغل باز
 هر گاه که گویند چنین گشت و چنان شد
 اهمال و خطا کاری ما را نمر اینست

۶۹

مخور فریب که گویند من چنین و چنانم
 زمام ملک بدست من است لیک چه حاصل
 هزار گونه زه جاس کنم تحمل خواری
 زیاد درد سرم داده است کرم صدارت
 زبسکه هوشدم از دست روزنامه نویسان
 بصد امید گرفتم دکان بکوی صدارت
 منی که گرک و سگ گله را زهم نشناسم
 بیوستان صدارت جز این وظیفه ندارم
 بدست خالی از آن توپ میزنم که برندی

خودم بجان تو دانم که هیچ کار ندانم
 که خود دست عناندار دیگر است عنانم
 که پشت میز صدارت دوروز بیش بمانم
 کجاست کله پزی تا که خویشرا بتکانم
 ازین ببعده بر آنم که روزنامه نخوانم
 فغان ازینکه شود عنقریب تخته دکانم
 بحیرتم که برای چه کرده اند شبانم
 که گوشه ای بنشینم؛ نهال غم بنشانم
 در این پوکر، بیرم از حریف اگر بتوانم

۷۰

الا ایدوست کن روزی باش رشته مهمانم
 انار ساوه و سیب دماوند ای پری پیکر
 روان در پیکرم از شوق ماهی؛ باز میآید
 که میگوید نیآورده است سرواندر جهان مویه
 مکن بارب مرا همکاسه با همسک که میترسم
 الا ای جوجه از زیر پلو بنمای روی خود
 یکی گفتا بخوان سور پرروئی بکار آید

در افکن بندی از هر رشته اش برگردن جانم
 به از آن نار پستانست و آن سیمب ز نخدانم
 پس از مردن؛ در اندازند گرد در بحر عمانم
 که دیشب میوه پیش آورد، آن سرو خرامانم
 کند یکباره بادندان خود صدپاره چون نانم
 که مانند کباب از آتش عشق تو گریانم
 بگفتم بنده اینرا بهتر از سرکار میدانم

۷۱

«من لاف عقل میزنم این کار کی کنم»
 «در کار بانك بربط و آواز نی کنم»
 بهر نماز جمعه عزیمت بهری کنم
 «حاشا که من بموسم گل ترك می کنم»
 ای شوخ، نرخ وصل ترا با که طی کنم؟
 یکبار باده نوشم و صد بار قی کنم!
 تا خواستم بمرکب اقبال هی کنم

حاشا که لیره بینم و دوری زوی کنم
 کو مال وقف تا که چوشینخان تمام را
 شش روز مست باشم و چون جمعه در رسد
 این ریش و پشم، مانع رندی نمیشود
 شرم زیاد، مانع اظهار مطلبست
 گردانمت بدست من افتد، ز فرط شوق
 رم کرد وزد زمینم و پشت مرا شکست

۷۲

وز مجلسیان پرت و پلا یاد گرفتم
 این قاعده را، از رؤشایاد گرفتم
 اطوار و قرو عور و ادا یاد گرفتم
 از عهد صفر، مدح و ثنا یاد گرفتم
 کاین رسم غلط را؛ ز شما یاد گرفتم
 آمین گدائی ز گدا یاد گرفتم
 غم نیست که دیروز شنا یاد گرفتم
 پر خوارگی از شیخ ریا یاد گرفتم
 این رسم ز گرگان دو پایاد گرفتم

من، از وزرا جور و جفا یاد گرفتم
 در رشوه خوری؛ پیش خود استاد نگشتم
 زین کهنه رجالی که بمعنی چونسائند
 در مکتب تعظیم و دبستان تملق
 بیهوده بصد رنگی من، خرده نگیرید
 زان پیش که سازد هنر و فضل گدایم
 امروز کند عشق تو گر غرقه بخونم
 زان پیش که بر سفره سورم بنشانند
 آن گرك نبودم که ز چوپان بهراسم

۷۳

کباب و کوفته با نان بربری بخوریم
 میان راه دمام سکندری بخوریم
 بیاد لعل لب حوری و پری بخوریم
 که چک زدست رئیس کلاتر، بخوریم
 بیارویم در آنجا و توسری بخوریم
 از اینکه نان ز طریق ستمگری بخوریم
 چه حاجت اینکه قسم بهر مشتری بخوریم

بیم بیا که نهاری قلندری بخوریم
 یکی دو بطر عرق سر کشیم و از مستی
 اگر بفکر بهشتی، بیا دو گیلاسی
 پاسبان، دو قران گردیم خوبترست
 دلا بخانه دلبر بساط سور بیاست
 به است در نظر ما گرسنگی خوردن
 سر معامله گر قصد حقه بازی نیست

۷۴

چه خرم من که خر یک خرد دیگر شده ام
 کز چه بهر وی ازینراه سرخر شده ام
 من مگر برلنم و تازه مسخر شده ام
 که بقدر از ورق باطله کمتر شده ام
 بوده ام فربه و چندیست که لاغر شده ام
 یا مال ستم چند ستمگر شده ام
 چون و کیلان و وزیران ز چه منتر شده ام

پیش ارباب خری رفته و نوکر شده ام
 کلفت خانه بمن مایل و آقا است ملول
 می بمن خانم و آقا ز چه رو میتازند
 یا مگر لنگه برنامه احزابم من
 از ورق بازی ایام چو امپریالیزم
 از همه حیث چو حیثیت افراد وطن
 منکه در کشور ایران نه و کیلم نه وزیر

۷۵

از غصه بسر خاک و پسا خار ندارم
تا یار ندارم ؛ غم بسیار ندارم
زیرا که طلب یا که طلبکار ندارم
بیمصرف از آنست که ادرار ندارم
معتاد بسیگارم و سیگار ندارم
با اینکه بجز وصله بشلوار ندارم
من نیز ز بیچار شدن عار ندارم
افسوس که فرزند فداکار ندارم

تا در دل خود عشق رخ یار ندارم ،
چون عشق رخ یار بر آرد غم بسیار
نه من بی خلق افتم و نه خلق بی من
اندر بر من ؛ ریش تو ، ای حاجی ریشو
هر لحظه گرفتم بدهن دره عجب نیست
هرگز نکشم حسرت شلوار و کت نو
تا کشور ما کشور بیچار پسند است
میگفت بصد رنج و محن مادر مبین

۷۶

صد نعره زمستی چو سگ هار کشیدم
چاقوز برایش سر بازار کشیدم
ده بیست تومن دادم و سیگار کشیدم
از اهل محل خجالت بسیار کشیدم
کز دست و دهانم چقدر کار کشیدم
لا حول زنان ، در پس دیوار کشیدم
رفتم بکشم ، گنبد دوار کشیدم
نازی که من از دلبر عیار کشیدم

دیشب که پیا پی می گلنار کشیدم
دیدم بود آن یار روان در پی اغیار
خرگشتم و با پیرزنی چون نی قلیان
چون صبح پرید از سر من نشئه مستی
دیروز ، سر سفره ، نداری خبر ایدوست
دیدم وسط راه ، طلبکاری و خود را
با من کچلی گفت: بکش عکس سرم را
بازور قبان هم نتوانند کشیدن

۷۷

هر کجاسوراست من سیرم زجان خویشتن	پیرم و دندان ندارم در دهان خویشتن
نیست دندان تا برم لذت زنان خویشتن	ضعف پیری کرده محروم از آن یار جوان
تا بگیریم در غم یار جوان خویشتن	درد و چشم خشکم از پیری دگر آبی نماند
ای شتر کم کن بدی با ساربان خویشتن	بامز پیر آن جوان چون سر گران شد گفتش
این بود تیری که دارم در کمان خویشتن	باقدی خم گشته ، میگیرم بدست خود عصا
عاقبت باید سبک کرد استخوان خویشتن	گوشتهایم کم کم از تن گریز بریزد، چاره نیست
کرد زین پس پیشوا و پشتبان خویشتن	باید اندر وادی پیری ، عصا و قوز را

۷۸

جزرک مردی ز مردان، زن چه خواهد خواستن	غیر غیرت مادر مبین چه خواهد خواستن؟
جز مروت رهرو از رهزن چه خواهد خواستن	خواهش ملت زدولت عدل و انصافست و بس
چاک تنبان جز نیخ از سوزن چه خواهد خواستن	رشته مهری زدولت ، زخم مارا مرهم است
گاومن جز رنج گاو آهن چه خواهد خواستن	دمبدم مالک کشید از برزگر کار و نگفت
اینکبوتر جز دو مشت ارزن چه خواهد خواستن	آنکه در دام اجانب افتد از حرص ز راست
این برنج خشک جز روغن چه خواهد خواستن	آرزوی اهل منبر ، جز زبان چرب نیست
تا بینم یار ، بهر من چه خواهد خواستن	من نخواهم خواست هر گز جز دل خوش بهر یار

هر که دانشمند شد بیدین ~~از~~ آب آمد برون
 اول شب شیخی اندر حوض مسجد غرق گشت
 عاشقی با چشم گریان شب گرفت از گل کلاب
 بار را در زیر چادر حور می پنداشتم
 صبح، رزازی سیل شیخنا را چرب کرد
 مرد تریاکی چو در بازار آش رشته خورد
 از جمادی نیز ما سیر تکامل دیده ایم
 پر خوری در نیم ساعت یک سبد انگور خورد
 چون رئیسی مرد و پیش وی نکیرین آمدند
 تا بیندازد بروی مستبدین فضله ای

لاکتابی آخر از لای کتاب آمد برون
 صبحدم سگ مرده زان منجلاب آمد برون
 صبح اشک از شیشه ها جای گلاب آمد برون
 ماده غولی شد عیان چون از حجاب آمد برون
 شب پلو از مطبخ وی قاب قاب آمد برون
 زوبجای رشته در جائی طناب آمد برون
 ریک نان سنگک از لای کباب آمد برون
 وز دهانش همچو خم بوی شراب آمد برون
 از کفن دستش بی حق و حساب آمد برون
 مرغ آزادی ز تخم انقلاب آمد برون

زهم اگر که پیاشد جهان چه بهتر ازین؟
 دکان هر که متاع فساد دارد و بس
 مؤذنی که اذان بهر پول گوید و بس
 زگل چو بهره بلبل همیشه خار جهاست
 در این محیط که از حرف حق گریزانند
 در این زمان که شبانان رفیق گر گانند
 رجال کشور ایران صدی نود دزدند

ز خلاق اگر که نماند نشان چه بهتر ازین؟
 اگر که تخته شود آن دکان چه بهتر ازین؟
 اگر که هیچ نگوید اذان چه بهتر ازین؟
 بیباغ اگر نکند آشیان چه بهتر ازین؟
 بحرف اگر نگشائی زبان؛ چه بهتر ازین؟
 اگر که گله نخواهد شبان چه بهتر ازین؟
 اگر که دزد رود از میان چه بهتر ازین؟

نيك و بد گيتي ، همه پلتيکه و لش کن
 در دیده عاقل همه تحریکه و لش کن
 نقاشی سلمانی آلیکه و لش کن
 گفتند فقط باد درین خیکه و لش کن
 گر ز ندره میباشد و گرشیکه و لش کن
 مخصوص برای شب تاریکه و لش کن
 گرزیر لحافت شپش و کیکه و لش کن

اوضاع جهان، گربدو گرنیکه و لش کن
 هر فتنه که خیزد ز ایالات و ولایات
 آن چهره که در چشم تو چون ماه نماید
 کردم طلب فهم از آن همکل چون خوک
 آن یار کزو کام میسر شدنی نیست
 هر چند که زن شمع شبستان وجودست
 چون دور ز انصاف بود قتل ضعیفان

الابسمی خویش منه دل ؛ عزیز من !
 بر اجنبی مشو متمایل ؛ عزیز من !
 شد مفتضح بخارج و داخل ؛ عزیز من !
 ناید برون خرتو ازین گل ؛ عزیز من !
 دستش نگشت بند بساحل ؛ عزیز من !
 کس کار خویش را نکندول ؛ عزیز من !
 بگذر ازین تصور باطل ؛ عزیز من !

بردیگران ، مشو متوسل ؛ عزیز من !
 گر مایلی که حفظ شود آبروی ملک
 هر کس که داد حق دخالت بخسارچی
 تا دست خود نیاوری از آستین برون
 تا غرقه دست و پا بشنا آشنا نکرد
 خود فکر خویش باش ، که از بهر کار تو
 بیخود ، قوی ، ضعیف نوازی نمیکنند

۸۳

جان من خو با قدیمی ها مکن
 پایون را، گر که میرسی ز من
 تا که هستی پیرو فرمان نفس
 بهر زر از زور گفتن رو متاب
 در میان کج نهادان اندر آی
 اجتناب از مردم نادان مجوی
 بر تو هر کس کرد کاری را رجوع
 در اداره نامه اشخاص را
 فکر دزدی کردن امروز باش

با قدیمیها بخوبی تا مکن
 وقت خفتن هم، ز گردن وا مکن
 هیچ، یساز از روز وانفسا مکن
 بهر دین پرهیز از دنیا مکن
 در کنار راست کیشان جا مکن
 اقتدا بر مردم دانا مکن
 گو که فوراً میکنم، اما مکن
 رشوه تا نگرفته ای امضا مکن
 فکر گیر افتادن فردا مکن

۸۴

آخر ای مام وطن، طالع بیدار تو کو
 پیش ازین هست بیادت که چه فر به بودی؟
 گشته از بی بزکی آبله هایت پیدا
 آنقدر پول نداری که کنی خرج قرت
 علتش چیست که هستی چوزن بیوه ماول؟
 از در و پیکر انبار تو میبارد موش
 شده کالای تو بیمصرف و بازار تو سرد
 نادر از گور اگر سر بیدر آرد پرسد
 هر که آمد، گرهی بست بکار تو و رفت

خیر خواه توجه شد؟ یا و رو غمخوار تو کو؟
 پاك لاغر شده ای، دنبه پروار تو کو؟
 آنکه مال دز کرم پودر برخسار تو کو؟
 زرو سیم تو چه شد؟ درهم و دینار تو کو؟
 ناز و نوز توجه شد عشو و اطوار تو کو؟
 آنکه چون گربه دهد پاس در انبار تو کو؟
 آنکه میشد سبب گرمی بازار تو کو؟
 که فداکاری اولاد فداکار تو کو؟
 آنکه از لطف گشاید گره از کار تو کو؟

۸۵

هوچی که گشته صاحب عنوان بزور هو
 امروز اگر فتد بخیال سخنوری
 دیروز اگر دمی ز خراسان گذشته است
 آنقدر ماهر است و توانا که آب را
 وقتیکه با نخست وزیری موافق است
 اما همان دقیقه که از وی شود ملول
 شد دوره دوره هوو هوچی اگر شوی
 با مجتهد اگر که در افتند هوچیان
 هوچی قلم بدست بناحق گرفته است

هر کار سخت را کند آسان بزور هو
 فرداست اوستاد سخندان بزور هو
 مردا شود و کبیل خراسان بزور هو
 در چشم خلق جلوه دهد نان بزور هو
 او را کند یگانه دوران بزور هو
 او را کند معلم شیطان بزور هو
 هر کار را دهی سر و سامان بزور هو
 او را کنند دشمن قرآن بزور هو
 تاروی حق کشد خط بطلان بزور هو

۸۶

هستند کنون رهبر این ملت گمراه
 ضحاک ستم را همگی بنده فرمان
 هر کس سر کار آمد و شد رهبر ملت
 در مال و منالست گرانسنگ تر از کوه
 بادزد چو گفتم سخن از روز مجازات
 هر کس که بجلد تو و امثال تو افتد
 با هر که بگوئی سخن از راه بدو خوب
 هر کس که درین معرکه امروز در آید
 جز ملت ایران که شنیده است و دیده است

جمعی همه بدین همه بدخو همه بدخواه
 فرعون فسون را همگی حاجب درگاه
 دیدم که نه از راه خبر داشت نه از چاه
 آنکس که بعقل است سبکسار تر از گاه
 زد قهقهه و گفت : تو کلت علی الله
 خواهد تو و امثال ترا در برد از راه
 آنراه بر غبت رود اینراه باکراه
 با صورت شیر آید و با سیرت روباه
 یکملت و صد حزب چو یک رهرو صد راه

۸۷

شبها بهر سو بنگری، صدیار زیباریخته
 آن مهوش پرمفسده، اینجا و آنجا سرزده
 عاشق کمر را کرده لقا افتاده معشوق از رَمَق
 هوشنک تا گشته جدا، در بار «لولو» از لقا
 از دست خاطر خواه خود، با گریه جانکاه خود
 «مینو» ز جایش پاشده، در جنک با «مینا» شده
 این بروی میزش پشت هم، افتد بقی چون دست کم
 وانگوزنش جای گره. دایم خورد نان و تره
 در هر کنار و هر کران صد کافه یابی کا، در آن
 نبود عجب گرشد ز کف، سرمایه عز و شرف

هریک برای صید ما، رنگی دلارا ریخته
 عوری در اینجا آمده؛ گرمی در آنجا ریخته
 از بسکه از آنها عرق؛ در رقص رها ریخته
 طرح محبت با «رزا» در بار «نینا» ریخته
 «مهری» بروی ماه خود، عقد ثریا ریخته
 سربند «مینو» و اشده موهای «مینا» ریخته
 با دست توران در شکم یک بطرود کار ریخته
 پول خودش را یکسره در جیب لیدا ریخته
 دورنگاری تک پران؛ یک مشت رسوا ریخته
 زیرا بشهر از هر طرف، زین شهر زرها ریخته

۸۸

آن زیر کنی که این و کلا را شناخته
 بی اطلاع نیست ز پایان راه خویش
 داند که عقل بسته بدستار و شال نیست
 باور نمی کنم که ز پیری شود سپید
 ماتم که از اصول زینت زن حقیر
 قالب کند چهار گره جای نیم ذرع
 از بند بندگان خداوند فارغ است
 ارباب جور و اهل جفا را شناخته
 آن رهروی که راهنما را شناخته
 آنکو جناب شیخ ریا را شناخته
 موی کسی که قدر حنا را شناخته
 تنها چرا اصول و ادا را شناخته
 بزاز رند هم، زن ما را شناخته
 اهل توکلی که خدا را شناخته

۸۹

گر مادر مبین شده بیمار ، بما چه ؟
 خونریزی و احجاف و برادر کشی امروز
 هر لحظه بویرانی این خانه ویران
 گر مردم ایران همه چون بره مسکین
 آن فتنه خوابیده که چشم تو مییناد
 از داغ شهیدان وطن ، مادر مبین
 ما کهنه طیبان پی پر کردن جیبیم

ورصد گله دارد ز پرستار ، بما چه ؟
 گر در همه جا گشته پدیدار ، بما چه ؟
 گر خنده زند صورت دیوار ، بما چه ؟
 در پنجه گرگند گرفتار ، بما چه ؟
 در ملك گر از نوشته بیدار ، بما چه ؟
 گر بار دگر گشته عزا دار ، بما چه ؟
 اندیشه بهبودی بیمار ، بما چه ؟

۹۰

بی پول ، فلان زن نشود رام تو والله
 تاجفت تمول نشوی ، شب نشود جفت
 در راه دلی ، جز دل من دام نهادن
 دی خواند مرا ، شیخریا ، کافرو گفتم
 گر در هوس نام ، کنی بندگی دزد
 تا روشنی فکر تو شمع تو نگردد
 تا غصه بام و در این خانه نداری
 تا ساقی بزم تو فلان دشمن جانی است

بی مایه ، از آن لب ، ندهد کام تو والله
 اندام و بری با برو اندام تو والله
 حیف است ز چشمان چو بادام تو والله
 این کفر بود رونق اسلام تو والله
 از ننگ وی آلوده شود نام تو والله
 چون صبح تو روشن نشود شام تو والله
 رخصت ده دزد است در و بام تو والله
 ایدوست ، پر از زهر بود جام تو والله

کشتی تو مرا بیک اشاره	ای دلبر خوش قد و قواره
قالیچه و قالی و کناره	در عشق تو رفته است بر باد
شادم که نیامدی دوباره	آنشب که ز پیش بنده رفتی
کنز آبله گشته پر ستاره	رخسار توفی المثل چو ماهی است
دیدم که بید آمد استخاره	رفتم بتو شوخ ، دل بیندم
شد چیره و بست راه چاره	یارب چکنم ؟ که عشق بر من
گفتا همه کاره ، هیچکاره	گفتم : همه کناره تو هستم
اسمش ز چه روست ماهپاره	گر بساره نگشته است آن ماه

پدم سوخته ای مادر فولاد زره	دیده‌ام تا که بروی تو گره پشت گره
که بدور دهنتم بسته کثافت کبره	زان جهت جای لب ت بوسه زخم پایت را
رحم کن بردل ما و دل صد هاشره	پیش از آنی که زنی شانه بدان زلف دراز
کمری تنک تر از چشم و کیل کمره	چون کمر بند از آن رو بتو بندم که تراست
ما دو برگیم که وصلیم بهم همچو تره	عاشقی گفت به معشوق که از تخم فساد
صبح ، صبحانه او نیست بجز نان و کره	آنکه تا نصف شب از آب گره میگیرد
ور نشد خوب ، بنخم قر اکبر یوقوره	اگر این جامعه شد خوب فله الحمد

۹۳

ای ملت جم ، اینهمه افسرده چرائی ؟
هر جا شده از بهر شکایت دهننت باز
فریاد بکش ، داد بزنی ، عربده سر کن
غریله بیا ، دست بزنی ، پای بکوبان
بازور بگیر آنچه بزور از تو گرفتند
ماتم بابوالفضل ، که با این همه دکتر
هر چند در این بحر ز ساحل اثری نیست
ای فوری چمبک زده اندر پس منقل

وارفته و افتاده و آزرده چرائی ؟
خاکم بدهن ، تو دهنی خورده چرائی ؟
بی حوصله چون طفل پدر مرده چرائی ؟
بیدل ، چوپو کر باز بد آورده چرائی ؟
در باغ شهاقت ، گل بڑ مرده چرائی ؟
از درد ، چنان بیضه افسرده چرائی ؟
مایوس تر از کشتی مین خورده چرائی ؟
با آنهمه آتش چو بیخ افسرده چرائی ؟

۹۴

میزند لشکر غم بر تو شیمخون تاکی ؟
خیز و اندر وسط معرکه چون شیر درآی
دوسه گیلاس بزنی ، مست بشو ، نعره بکش
روز و شب ، در پس منقل ، چو منجم باشی
آنچنان باش که خصم از تو نگیرد دایراد
چون مریضی که گرفتار بواسیر شده است
ایکه لنگ تو بحمام سیاست باز است
گر پی عشق روی ، عشق وطن را پی کن

ریزی از چشم شی آب و شبی خون تاکی ؟
روز و شب هستی ازین دایره بیرون تاکی ؟
اندر این میکده بیحالی و محزون تاکی ؟
میشوی زیج نشین از پی افیون تاکی ؟
بهر اغیار ، گزک هستی و مضمون تاکی ؟
میزنی غوطه بصد ولوله در خون تاکی ؟
همیشینی بسر قالب صابون تاکی ؟
همیشوی جارچی لیلی و مجنون تاکی ؟

۹۵

ملاف پشت سرهم ز جرأنی که نداری	ترا قسم بهمان عزم و همتی که نداری
تو فخر بهر چه داری بقدرتی که نداری	همیشه 'فخر توانا' بقدرتی است که دارد
که استفاده کنند از لیاقتی که نداری	بحکم غیر، ترا میدهند میز ریاست
که داری آنمه را، غیر غیرتی که نداری	بضعف و سستی و بیحالی تو کار ندارم
چگونه میشکند قدر و قیمتی که نداری	مگو که میشکند قدر و قیمتم ز خیانت
خطا چه لطمه زند بر شرافتی که نداری	مگو که راه خطا لطمه میزند بشرافت
قسم پیاکی و تقوی و عفتی که نداری	بلای جان کسان عفت است و پاکی و تقوی
مگر برای شعور و فراستی که نداری	بسینه تو مدال طلا زمانه ندوزد

۹۶

ورکنی محصور خود را در حصاری آهنی	تا در ایرانی، ز تیر غم نداری ایمنی
نقشه شیطان و برنامۀ اهریمنی	در عمل، هر دولتی؛ برنامه وی میشود
ور شود این سر زمین دریای آب معدنی	زخم های پیکر ایران نخواهد شد علاج
فیزنیم اندر گدائی، لاف مائی و منی	راستی هم خنده دار است اینکه ما مردم هنوز
خوب کردم گوش و در آخر گفتم: زنی!	هر که از حزب زنان در پیش من تعریف کرد
جوجه و مرغ و فسنجان قسمت جمعی دنی	اندرین خوان، نان و سبزی نوت مشتی عاقل است
وین ز فرط غصه میگردد چو ابر بهمنی	آن ز روی و جد میخندد چو برق آذری
وین ز سختی در جوانی همچو پیران منحنی	آن ز بیدردی بپیری چون جوانان با نشاط
چارده ملیون فقیر از دست يك ملیون غنی	ملك خونخواران بود اینچارده ایم خون خورند

۹۷

آوخ که ندارند شکوهی و جلالی
هر کس که نریزد بمیان پولی و مالی
بر اهل قلم داده برنجی و ذغالی
بیچاره نپرداخته باجی به شغالی
هر شام فراقی ز عقب صبح وصالی
دانی اثرش چیست؟ فنائی و زوالی
آقای کری داد رس نوکر لالی

آن قوم که دارند شعوری و کمالی
در مملکت امروز طرفدار ندارد
آن بد که در این جامعه شد خوب قلمداد
و آن خوب که در جامعه بد جلوه دهندش
هستیم اسیر غم و شادیم که دارد
خونسردی و بیجالی این ملت بدبخت
دولت شده فریاد رس ملت و گشته است

۹۸

بر جان خلق، نیش بنوک قلم زنی
مانند راهزن ره اولاد جسم زنی
هر جا رسی؛ هوار ز جور و ستم زنی
تاکی زیأس گوئی و از مرک دم زنی
مرک تو؛ خوب نیست درین ره قدم زنی
بدینی و دو دستگی و دو بهم زنی
تاکی قدم براه دیار عدم زنی
راضی بدین مباش که گویم تو هم زنی

تاکی زنا امیدی و حرمان رقم زنی
تاکی بجای راهبری در ره امید
تاکی بجای آنکه بگوئی ز عدل و داد
یأس است آنچه مردن تدریجی آورد
در راه یأس؛ راهزن مرک خفته است
یکسر چکیده قام نا درست تسن
چون راه نا امید و راه عدم یکی است
کار زن است ناله و فریاد و اشک و آه

۹۹

هر سو شود شنیده صدای دو دستگی
 گشتند رفته رفته فدای دو دستگی
 باری نتیجه چیست سوای دو دستگی
 کود است بهر نشو و نمای دو دستگی
 بختند بهر جمله غذای دو دستگی
 هی در سر من و تو هوای دو دستگی
 گر اتحاد بود بجای دو دستگی

تا در میانه آمده پای دو دستگی
 عشق و علاقه، امن و امان، عز و آبرو
 زین حزب ها که در پی هم میشود در سر،
 نشو و نمای این همه احزاب مختلف
 اغیار تا به طبخ ما آشپز شدند
 کی میبرند سود ز ما، گر نیفکنند
 در کار ملک و مملکت این عقده ها نبود

۱۰۰

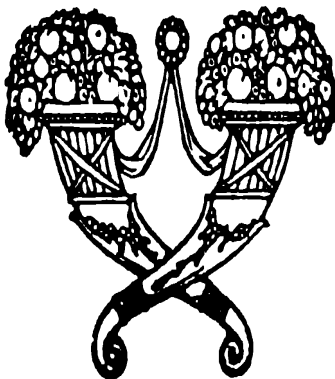
درد ما را نرسد وقت مداوا بعلی
 حکم خوشبختی ما را کسی امضا بعلی
 نشود دزد درین جامعه رسوا بعلی
 سوی مجلس نروی بهر تماشا بعلی
 خویش را در دل زنها نکند جا بعلی
 عاقبت وانشود مشت زلیخا بعلی
 بگدائی نفقت کشور دارا بعلی
 کار ما و تو بود یکسره فردا بعلی
 درد ما را نتوان کرد مداوا بعلی

ره به عمران نبرد کشور دارا بعلی
 تا بزندان نفاقیم، نخواهد کردن
 تا خود از دزدی پنهان نکشد قاضی دست
 و کلا با هم اگر جنک وجدالی نکنند
 آن جوان فکلی گرز فکل سر پیچد
 یوسف از دامن پرهیز اگر دست کشد
 گر شود بردن سرمایه از ایران ممنوع
 دولتی خیره گر امروز نیاید سر کار
 با چنین دولت ناشی که طیبی الکی است

ابیات پراکنده

- تا بیزم آفرینش مست جام غفلتیم _____ همچو مینا گریه دایم در گلو داریم ما
- مده بدین وزرا دل که گفته اند از پیش _____ دلی که منزل ابلیس نیست جای خداست
- باید از امروز فکر کار فردا کرد لیک _____ آنکه از امروز در اندیشه فرداست کیست
- خواهی که یار را بپزی، باده اش بده _____ «کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
- کند پیوسته سر در خمره می _____ رفیق بنده گومی آب بازا است!
- کشیش و شیخ، مجازاً تفاوتی دارند _____ و گرنه بامیه هم در ردیف زولیاست
- دیوانه تر ز مردم دیوانه؛ عاقلیست، _____ کو با سخنوری بدشانرا کو کند
- شیخان بیاد سفره سور آخر نماز _____ در مسجد از خدا طلب اشتها کنند
- زین و کیلان کذائی چه توقع دارید _____ «چشم انعام مدارید ز انعامی چند»
- وصل روی تو، بناز تو نیرزد ایشوخ _____ برو از پیشم و ابن حسن خدا داد بیر
- باین «دریده» نه من پول داده ام نه زنم _____ برای دخترم این رخت شبک را که خرید؛
- چون گنگ کاری به از وضع قوانین بداست _____ گرنزاعی میشود بین و کیلان غم مخور
- گر بکار باغبانی ماهری، انصاف ده _____ خون صد گلرا که ریزد بهر یک خار ایغزیز.
- بازن نبرده، شور مکن وقت ازدواج _____ از کربلا نرفته، ره کربلا مه پرس
- تا بکس بد نکنی، بدنکند با تو کسی _____ که ترا سگ نکزد تا نکنی آزارش

ملت آرام از آنروست که در خواب بود	طفل شیون نکند تا نکنی بیدارش
هر که از نام وطن داشت نشانها سخنش	عاقبت خرد شد از مشت اجانب دهنش
هر که برخاست درین باغ بدفع خس و خار	گشت مانند گل آغشته بخون پیرهنش
طرفدار اجانب ، هر که باشد	نخواهد گشت جانبدار ایران
چولب بباده زدی ترك آن مکن دیگر	که بعد باده خوری خوب نیست ترکیدن!
بمذهب و کلا آن بود گناه بزرگ	که يك دو حرف حسابی بر آید از دهنی
معشوق اگر که از کمی پول سر خورد	تقصیر عاشقست کز اول نکرده طی!





قسمت چهارم

قطعات و مشنویات

قطعات

ایران فروش‌ها

دیدم که روزنامه‌فروشی بوقت ظهر
یک‌دسته روزنامه‌ایران بدست داشت
باری؛ پی‌فروختن روزنامه‌ای
گفتم که روزنامه‌ایران مگر زغیب
از بهر یک‌خبر چه قدر داد می‌کنی

میزد بتو پخانه فغانها و جوش‌ها
می‌کرد در هوای فروشش خروش‌ها
آنقدر داد کرد که شد خسته گوش‌ها
آورده بهر خلق پیام و سروش‌ها
ای‌اف بریش جمله ایران فروش‌ها

۱۳۲۰ ر ۶ ۲۹

قرینه‌سازی

روی درروی مجلس شوری
تا شود بر جهانیان معلوم

مستراح زنانه گشته بنا
شاهکار قرینه‌سازی ما

مستراح خصوصی

گفتم بدوستی چو زنت گشت حامله
گفتا که مستراح خصوصی چو گشت پر

فی‌الفور دل بفاحشه‌ای میدهی چرا؟
باید بمستراح عمومی نهاد پا

لجن

خود را بمیان حوض پرتاب	دیروز زن رفیق من کرد
شد شوهرش از قضیه بیتاب	چون آب سراسرش لجن گشت
حوضت بخانه یا که گدآب	یکباره بهم برآمد و گفت
لای ولجنست سخت کمیاب	گفتم که بروی آب اینحوض
اینقدر لجن در آمد از آب	ز آنجا که زن تو کر مکی بود

پیری!

که قد و قامتش خم از پیری است	دید دکتر مریض پیری را
گفت این تب مسلم از پیری است	گفت آن پیر: بنده تب دارم
رنج اولاد آدم از پیری است	گفت از تب به رنج هستم گفت
گفت این هر دو درهم از پیری است	گفت شد بول و خون من درهم
گفت این درد مؤلم از پیری است	گفت سر کیچه دست میدهم
گفت آن دردم بهم از پیری است	گفت يك درد مبهمی دارم
گفت البته ماتم از پیری است	گفت ماتم گرفته ام شب و روز
گفت هم دردم غم از پیری است	گفت بسیار درد و غم دارم
گفت دکتر که اینهم از پیری است	خسته شد پیر و ناسزائی گفت

عادت!

مردکی بچه باز و ساده پرست	زوجه خویش را مطلقه کرد
از جلو بکر و از عقب بیوه است	زن پس از بیست سال شوی، کنون

خوبان لهستانی

«قطعه ذیل درباره زنان لهستانی که بر اثر جنگ با آلمان از وطن خویش»

«آواره شده، بایران آمده بودند سروده شد . ۱۳۲۱٫۷٫۲۶»

راستی روی گل از هر چه که خوشتر باشد	خوش تر از چهره خوبان لهستانی نیست
در نظر تاریخ گل‌های لهستانی هست	نظری با رخ گل‌های گلستانی نیست
دل ایرانی اگر مایلشان شد چه عجب	هیچکس منکر خوش ذوقی ایرانی نیست
نان ما را اگر این طایفه خوردند چه باک	تاغم عشق بود غصه بی نانی نیست
گر که جان هم عوض بوسه بخواهند ز ما	نیست جانی که درین مرحله قربانی نیست
ور لباس از تن ما نیز درآرند بجور	کشته عشق بتان راغم عریانی نیست
تا که این ماهوشان در بر ما مهمانند	نتوان گفت که ما را سر مهمانی نیست
هر که وقتی به پذیرائی مهمان نهد	بخدا با خبر از رسم مسلمانی نیست
تا شدم شیفته روی لهستانیها	کارم اندر حقشان غیر ثنا خوانی نیست
دوستی گفت عبث در پی این جمع مرو	که ترا حاصل از آن غیر پریشانی نیست
آنکه اینکاره بود يك دو زبان میداند	ورنه بیخود چو تو در فکر هوسرانی نیست
انگلیسی و لهستانی اگر نیست بلد	دست کم بیخبر از روسی و آلمانی نیست
چون ندانی تو زبان های اروپائیرا	دولت وصل مسلم بتو ارزانی نیست
عمده مسئله فهم سخن ایشان است	آن هم البته بدین سهلی و آسانی نیست
گفتم ایدوست منخور غصه که سندی فرمود	«بعمل کار برآید به سخندانی نیست»

آب تهران

مگوی، آبروان را خواص مسهل نیست
که هیچ چیز به از آن، علاج رودل نیست
بسا که قاتل خلق آب شهر بوده و بس
اگر چه در وسط آب زهر قاتل نیست
گر آب را بنهی زیر ذره بین قوی
چه ذره های مضرى که اندر آن، ول نیست
ز بعد تجزیه آب، دکتری میگفت:
عجب که حاصل آن، فضله حواصل نیست
به آب پر گل سقا گیر اعتراض کنی
زند بخنده و گوید که آب، بی گل نیست
چو خر به آب رسد، بوش میکند اول
که تا ننوشد از آن، گر بطعم پشگل نیست
به فاضلاب مبال فلان محل سوگند
که اندر آب بجزر فضله افاضل نیست
کسی بخوردن این آب لب نسازد تر
مگر کسی که به حفظ حیات، مایل نیست

علت بیکاری!

با دوستی که اهل هنر بود و مرد کار
گفتم بگو که علت بیکاری تو چیست؟
حالی تباه داری و روزی چو شب سیاه
الحق بحال و روز تو باید بسی گریست
چیزی که میبری بهمه روز حسرت است
شامی که میخوری بهمه شب گرسنگی است
اشک دو چشم و اخت جگر آب و نان تست
با توشه ای، چنین نکند هیچ زنده زیست
از غم چو پیر های نود ساله گشته ای
با اینکه سال عمر تو نبود فزون زیست
اندر میان مردم کوشا و کار دان
مفلس تر و نوان تر و مسکین تر از تو کیست
گفتا در آن محیط که هستند جمله دزد
بدبخت آنکه چون من بیچاره دزد نیست

طلاق

دوش با دوستی همی گفتم :
مثلا: پول خرج کردن او
از زمانیکه خرج با او شد
بس که در پخت و پز بود تنبل
بس که از وصله پینه بیزار است
در تن او لباس شیک و مرا
به پس گردنم زند که مرا
یا که این کفش و آن کلاه فرمش
چکم؟ تدا اگر نفس بکشم
کار من با حضور او در شب
رسم او در غیاب من در روز
روی او سنک پای قزوین است
دوستم گفت: رو طلاقش ده
گفتم این بد عقیده ای نبود
چیزی از بهر مرد با غیرت

که زن من بر استی زن نیست
'تحت اندازه ای معین نیست
در غذا هیچگاه روغن نیست
هفته هفته اجاق روشن نیست
دست او آشنا به سوزن نیست
غیر ملبوس پاره در تن نیست
از چه طوق طلا بگردن نیست
جور با این بلوز و دامن نیست
بر سرم غیر دسته هاون نیست
غیر آه و فغان و شیون نیست
غیر آواز ورقص و بشکن نیست
دل چاکر دل است، آهن نیست
گراز و جسم و جانتم ایمن نیست
لیک باب سلیقه من نیست
بدتر از زن طلاق دادن نیست

آزادی!

اندرین بزم، شمع آزادی
که همان موش مرده دیروز
آنچنان گرم پرتو افشانی است
کارش امروز گربه رقصانی است

لغز!

گفتم لغزی که هست واضح	آن چیست که پوستش بگرمی
سرتاسر پیکرش پر از پوست	بهر کره و پنیر و روغن
اینقدر که در خیال دزدی است	که گاه زند بخلق پنجول
شب بربل حوض فکر ماهی است	آنجا که رسد بدیزی گوشت
هنگام نزاع کار و بارش	دارای سیل و در زمانه
گر گوش کنی صدای او را	در باره خوی او چه گویم

بشنید زنی چو این لغز را زد ناله و گفت: این هوو نیست؟

گرانی نوشابه

نوشابه خوری ، بناله میگفت	کار من الکلی تمام است
بیچاره کسی که همچو بنده	می خوردن او علی الدوام است
شد قیمت می گران وزین روی	مارا همه ، خون دل بجام است
نوشابه بطر هفت تومان	والله که خوردنش حرام است

درد دل

شیخی بهریدی زره شکوه همیگفت
 هر کس که بشب تابع قرآن مبین بود
 زن هیچ کجای تنش از مرد نهان نیست
 ماتم که چسان گشته هنرپیشه ورقاص
 بینید پوکر بازی مردان و زنان را
 دائم ، عجب! در وسط حزب خورد غلط
 وین نیز عجبتر که زند کوس و کالت
 بی دغدغه زن در بغل غیر کند رقص
 این فسق و فجوری که گرفته است جهان را
 سرتاسر این شهر پر از فسق و فجور است
 دیدیم سحر پیرو انجیل و زبور است
 جائیکه نهان است همان نقطه زور است
 آن زن که نداند قرو غریله چه جور است
 گر دیو ندیدید که همبازی حور است
 آن خانم طنناز که يك تخته بلور است
 آن بار که تنها هنرش عشوه و عور است
 بنگر چه قدر شوهر آن شوخ غبور است
 شك نیست که فی الجمله علامات ظهور است

شایسته و کالت مجلس

دانی چه کسی هست سزاوار و کالت
 از زور فلاکت ، زن او رخت ندارد
 در مسجد اگر کفش و را دزد بدزد
 آنکس که چو در راه عمل پای گذارد
 زان فرقه که دارند نشان از هنر و فضل
 از غصه ویرانی ایران کنونی
 شاخی است که جز حسن عمل میوه ندارد
 آنجا که شود بحث ز اوضاع سیاسی
 شخصی است زهر حیث سزاوار و کالت
 آنکس که درین ملک جوی سیم و زرش نیست
 پالان حسابی بتن ما چه خرش نیست
 یارای خریداری کفش دگرش نیست
 شیطان هوی ، دیو هوس راهبرش نیست
 بالجمله یکی منکر فضل و هنرش نیست
 روزی و شبی نیست که خون در جگرش نیست
 بحری است که جز نیکی و پاکی گهرش نیست
 يك نکته نیابی که بعد نظرش نیست
 با اینکه تمنای و کالت به سرش نیست

معجزه اینست

قطعه زیر در موقعیکه آواک ارمنی دعوی اعجاز میکرد سروده شد

از بنده بگوئید باواک پیمبر	کاین جامعه را یکدله کن، معجزه اینست
هر روز ستمها بکش از دست ستمگر	هی خون بخور و حوصله کن، معجزه اینست
چون ما؛ بلب دوخته و کلک شکسته	از دست اجانب گله کن، معجزه اینست
شب تیره؛ حرامی بکمین، راه خطر ناک	رفع خطر از قافله کن، معجزه اینست
منزلکه موشان سیاسی شده انبار	دفع همه را، بی تله کن، معجزه اینست
بخت پشه ای را که زندینش و خورد خون	همرنک پر چلچله کن، معجزه اینست
بر مغز فشار آورو پیوسته چو مخلص	فکر سخن بی صله کن، معجزه اینست
اعجاز و نبوت نبود شغل حسابی	رودوری ازین مشغله کن، معجزه اینست

چرس و بنک

«قطعه زیر در بیست و پنجم شهریور ماه ۱۳۲۰ بمناسبت هجوم قشون روس و انگلیس به ایران ساخته شده.»

جانا چرس و بنک حذر کن که چرس و بنک	بی گفتگوی دشمن جان، آفت تن است
آن یک بروی کشور جسم است بمب ریز	وین یک بسوی کشتی جان از در افکن است
آن سیل فتنه است بهر جا که خانه ایست	وین آتش بلاست بهر جا که خرمن است
آن غافلگی که گشته گرفتار چرس و بنک	مانند زنده ایست که در حال مردن است
هر کس که گیر این دو بلا افتاده است	گیر دو دشمن است و اسیر دو رهزن است
بد بخت رهروی که اسیر دو را هزن	بیچاره دوستی که دچار دو دشمن است

زن باردار!

بشب در کافه جمشید و شمشاد
 حمایت کن از او تا میتوانی
 اگر دیدی زنی در پشت باراست
 که او هم از زنان بارداراست
گرانی تخم مرغ!

تا که گردیده تخم مرغ گران
 دائم از هجر روی زرده تخم
 دل ازین غصه پرغم و درد است
 همچنان زرده رنگ من زرد است
 هر که تخم مرا خورد مرد است
 صبحدم با خروس مرغی گفت

۱۳۲۱ ار ۱۵

حزب!

در بین مرام های احزاب
 اینها همه يك مرام دارند
 منگر که صداختلاف جاریست
 آن نیز مرام خرسواریست

بفلان حزب دعوتم کردند
 گفتم ایدوستان ولم بکنید
 که ازین حزب هیچ بهتر نیست
 حزب جز کذب چیز دیگر نیست

بستنی!

موقع شام بستنی خوردیم
 زانجهت بستنی بود نامش
 خوردنش اشتهای ما را بست
 که بهر حال اشتها را بست

انگلیران

«عنوان تلگرافی شرکت نفت ایران و انگلیس»

شرکت نفت انگلیس امروز
 ورنه عنوان تلگرافی آن
 انگل این دیار ویرانست
 بچه منظور، انگلیرانست

شغل بیسوادان

بیسوادانی درین شهرند کز بیداشی
 دست چپ را فرق نتواند کرد از دست راست
 لام الف لارا اگر بینند روی کاندی
 جمله گویند این بود مردی که انگش بر هواست
 نون اگر بینند میگویند این تصویر نعل
 میم اگر بینند میگویند این عکس عصاست
 پیش خود گویند لا بد شکل او چون عقرب است
 گری یکی گوید که آقای فلان از افر باست
 راهشان راه خطا و فکرشان فکر غلط
 کارشان کلپترة و گفتارشان پرت و پلاست
 با وجود جهل ، هر يك را بود شغلی بزرگ
 این و کیل شهر ما و آن وزیر ملک ماست

آورد و برد!

مجلس شورای ملی چون بشخصی داد رأی
 گفتی اول در وفا داری بدو ، سو گند خورد
 چونکه چندی زان گذشت آخر برویش پانهاد
 گرچه از راه وفا اول برایش پا فشرد
 هر مریضی کاین طیبیان دکتری بوده اند
 حال او هر روز بدتر گشت تا افتاد و مرد
 کاسه اصلاح را اینها نه زهرند و نه شهید
 ساغر ارشاد را اینها نه صافند و نه درد
 بسکه هی کابینه ای آورده اند و برده اند
 پشت ملت خسته است از بار این آورد و برد

مدح یا ذم!

گویند خط بد است نه کار حروفچین
 گر در مقاله ای عوض پوست ، پست چید
 من خود دو روز پیشتر از بهر امتحان
 گفتم بچین «درشت» بدیدم «درست» چید

دو بیعتی!

تو نیز اهل ستم شو ، که بر مقام بلند
 کسی رسیده که رسم ستمگری داند
 ز طینت وزرا مجلس است آگه و بس
 که رسم جیب بران را کلاتری داند

نایابی آب

بار دیگر آب همچون آبرو نایاب شد
 همچو حوض خانه ما جو پها گردید خشک
 چشمه ها بی آب وزین غم چشمها پر آب شد
 نوبت بیکاری مشد اکبر میراب شد
 از عطش ناچار ، آب او شراب ناب شد
 هر دلی در رنج ماند و هر تنی در تاب شد
 هر بلای دیگر است آن سرزمین کز خط آب
 حضرت آقای آبی نیز شد سرمایه دار
 گاه نفت و گاه آب و گاه نان و گاه گوشت
 تا پی آزادی خود دست و پا کمتر کنند
 گر که ایرانی ز کید اجنبی ترسد رواست
 بره باری کی تواند ایمن از قصاب شد

۱۳۲۳

دست غیب !

« اشاره به سیاست انگلیس در ایران »

دست غیبی است درین ملک که صد کار کند
 گه ترا تاج دهد ، گاه ترا تیغ زند
 ره زند راه برد ، زور دهد ، زار کند
 گه بر گل نهد و گاه پیا خار کند
 شب همان طایفه ای را ، خود ز تو بیزار کند
 در همان جا بهمان هیچ ترا خوار کند
 زان دوائی که ترا یکسره بیمار کند
 دکتري درد شناس است وليکن دهدت
 بهمان جرم ترا خوار در انظار کند
 کندت مرتکب جرمی و هر وقت که خواست
 باطنا کرده بوی امر ، که آزار کند
 ظاهراً گفته فلان را که مکن آزاری
 ورزنی بوسه بدین دست ترا جاه دهد
 گر زنی بوسه بدین دست ترا جاه دهد

نظریه من

در انتخابات دوره چهاردهم

دوره چهاردهم از طرف هر صنفی
مثلا از طرف کنگره بزازان
بین جمعی که به تار و ویلن مانوسند
بی ترویج قمار از طرف اهل قمار
بی دلگرمی کاسب زمین کسبه
همچنین از طرف انجمن شعر و ادب
بهر تسهیل امور بزرگ از بین زنان
دخو از جانب قزوین به وکالت برسد
تا از این پیش رسد حاصل خرما بفروش
مانعی نیست که از دسته مطربها هم
تا سمیل همه را چرب کند باروغن
عقدۀ مشکل هر لایحه ناز و کلاست
آنکه آهنگ مخالف زده او قابل نیست
رازها هست که از پرده برون می افند
آن نماینده که هوچی نبود قابل نیست
نخورد رشوه نماینده بی آرزو طمع
حالت خسته که از هیچ گروهی نبود

به که يك آدم ممتاز نماینده شود
میرزا اکبر بزاز نماینده شود
تار زن یا ویلن ساز نماینده شود
کهنه لیلاج ورق باز نماینده شود
یک نفر پشت هم انداز نماینده شود
شاعری قافیه پرداز نماینده شود
خانمی خوشگل و طنز نماینده شود
کاکو از جانب شیراز نماینده شود
نخل بندی هم از اهواز نماینده شود
مطرب بی سخت خوش آواز نماینده شود
بك شکم گنده رزاز نماینده شود
آنکه بیخود نکند ناز نماینده شود
آنکه رقصیده بهر ساز نماینده شود
گر که داننده هر راز نماینده شود
آنکه در هو کند اعجاز نماینده شود
آنکه دارد طمع و آرزو نماینده شود
به که آنهم غلط انداز نماینده شود

معنی وطن پرستی !

از برای ترقی ملت	نقشه رنگ رنگ میریزند
بر سر علم نقل میباشند	در ره جهل سنگ میریزند
باده از دست نام میگیرند	زهر در کام ننگ میریزند
در طریق کمال و جاده علم	اشک بر پای لنگ میریزند
هر که سستی نمود در کاش	جای شربت شرنگ میریزند
هر که کوشش نمود در پیش	سیم و زر چنگ چنگ میریزند
العرض تقوی شوند افراد	نقشه های قشنگ میریزند
بعد از آن جمله را بنام وطن	دم توپ و تفنگ میریزند

• اخراج بانوان از ادارات

« قطعه ذیل در موقعیکه بعضی معتقد بودند کارمندان زن را

باید از ادارات بیرون کرد سروده شد. ۱۳۲۰ ر ۱۵ ر ۹۳۲۰ »

کارمندی ضعیف و بیدل را	حکم اخراج بانوان ترساند
گفت اینکار گر شود عملی	باید از غصه اشکها افشاند
بانوان اداره را بیشک	گل باغ بهشت باید خواند
مایه عیش کارمند، زن است	توان از اداره او را راند
گر زنان جملگی روند برون	در اداره دگر که خواهد ماند

نان و آجر !

شاطران از بهر يك نان شياه	دمدم بر ما تغير میکنند
آرد چون کم میشود، جای خمیر	هر تغاری راز گل پر میکنند
مردمان این نان خاك آلود را	خشت یا آجر تصور میکنند
ای خدا ! این شاطران بیچیا	نان ما را از چه آجر میکنند

۲۱۱۱۲

نظام و وظیفه

در نظام وظیفه امروز	هر که داخل زفر طخامی شد
بینوا قسمتش دو سال تمام	تیره بختی و تلخ کامی شد
زیر شلاق مرد و رفت بخاك	خاك او، آجر نظامی شد

دیوانه پا برهنه

ای راهبران، برای هر کار	اشکال؛ چقدر میتراشید؟
هر جا که بدجله ای رسیدید	دیوانه پا برهنه باشید !

بر خورد !

زود از گفته ما اهل عبا میرنجند	گر بگوئیم که عباس عبائی دارد
در سر قبر فلان قبر کن آید بغروش	گر بگوئیم فلان درد دوائی دارد
آتش خشم «اویسی» ز حسد تیز شود	گر بگوئیم ونك آب و هوایی دارد
میخورد لطمه به آقای خدا شناسی	گر بگوئیم که این ملك خدائی دارد
میشود رنجه فلان پیشه ور بی انصاف	گر بگوئیم که هر جنس، بهائی دارد
چه توان کرد، ز تیر و تبر و میل و منار	هر چه گوئی همه بر خورد بجائی دارد

جیب بر!

در اتو بوس همان جیب بری که در اخلاق چودبو است و چو دد
 با زب دستى مخصوص بخود عینکم را جلو چشم زد

قلم و شمشیر

چون نویسنده شود پیشه‌وی زخم زبان هر که را بینی از و دلخورو دلگیر بود
 آنکه از راه قلم با همه دارد سر جنک نیست او اهل قلم ، درخور شمشیر بود

حصبه و تیفوس

مرض حصبه و تیفوس چنان گشته زیاد که بدین مختصری زان دو سخن نتوان کرد
 مرده شو نیز بتنك آمده و میگوید مرده از بسکه فزون است کفن نتوان کرد

تیر ماه سال ۱۳۲۲

احتکار

تا بکی گوئی فلانی میکند روزی خلق خدا را احتکار
 یازرندی در فلان انبار کرد نا قلائی باقلا را احتکار
 محترک تنها نه آن باشد که کرد رزق مشتی بینوا را احتکار
 آن بت شیرین زبانم کرده است در دهن آب بقا را احتکار
 شیخ سوری هم کند یکساعته در شکم ده من غذا را احتکار
 زیر خاک تیره دایم میکنند گور کنها مرده هارا احتکار
 در شکم پیوسته توپ فوتبال کرده قدری از هوارا احتکار
 ماضیفان نیز در دل کرده ایم بار اندوه و بلا را احتکار

زن مرد رند !

دیدم زن و شوهری که بودند	با هم بفسونگری برابر
شوهر همه در قفای زن بود	زن در پی رد پای شوهر
یکوقت شدند این زن و شوی	محتاج بکلفت و بنوکر
زن رفت و زترس شوهر آورد	یک کلفت پیر زشت منظر
شد روز با آخر و شبانگاه	چون شوهر وی در آمد از در
گفتا که نصیب ما شد امروز	یک کلفت کاری هنرور
شوهر بخیال اینکه کلفت	زیبا صنمی است سیم پیکر
اورا بیپانه ای صدا کرد	تا بنگردش زپای تاسر
ناگاه نگاه او بیفتاد	بر روی عجزه ای چو عتتر
زانمنظره بیکه خورد دوفی الحال	رو کرد بزوجه فسونگر ،
گفت این زن بدسلیقه این کست	با این رخ زشت و وحشت آور ؛
زن گفت سلیقه من اینست	گر هست سلیقه تو بهتر
اکنونکه بنوکریم محتاج	رو نوکر خوشکلی بیاور

دود

شنیدم کاسب توتون فروشی	دکانی داشت تنک و تیره چون گور
در آنجا روز و شب اهل چبق را	بتوتون های بد میکرد رنجور
یکی بردگه اش بگذشت و در آن	هزاران بند تنبان دید از دور
تعجب کرد و با حیرت جلو رفت	چنین گفتا بدکاندار مذکور :
بود این بند تنبان پیش توتون	چنان ستور اندر پیش ساطور
میان ایندو ، هرگز نسبتی نیست	چه نسبت در میان تار با تور ؟

بگفتا کز پی جلب خریدار
کشد هر کس ز توتون بد من
دچار سینه درد و سرفه گردد
چو بندش پاره شد از زور سرفه
ازین رو مشتری وقت خریدن
همان بهتر که باشد جنس ماجور
فزرت او شود یکباره قصور
پس از آن سرفه آرد بر شکم زور
پی بند دگر آید بصد شور
بود در ابتیاع هردو، مجبور

شبی این قصه را در پیش دلدار
حکایت کردم و گفتم بدان حور:
در آن راهی که بندت میشود باز
منه هرگز قدم ای بار طناز!

الامان زین چادریها الامان

دوش دیدم مرد خرازی فروش
این بان گوید: برو ای میسرف
یک نرو یک ماده برپا کرده اند
من زلای درز چادر دزدکی
زیر چادر دلبری دیدم نهان
لعبتی نوشین لب و شیرین بیان
طاقتم شد طاق کاخر از چه روست
لاجرم بر مرد خرازی فروش
گفتم از این زن چه میخواهی، عمو!
گفت این زن آمدواز بنده خواست
تا که رفتم این دورا حاضر کنم
جنگ دارد با زنی چادر بسر
آن باین گوید: برو ای بی پدر
جنب و جوش و قیل و قال و شور و شر
بر رخ آن خانم افکندم نظر
همچو ماهی در سیاهی غوطه ور
دلبری سیمین بر و زرین کمر
ماده آهوئی اسیر نره خر
تا توانستم زدم توپ و تشر
دست بردار از سرش ای خیره سر
بهر خود روز لب و سنجاق سر
رفت فکرش پیش اجناس دگر

من شدم از گیجها هم گیج تر
 زیر چادر کرد و فوراً زد بدر
 بنده را هم از قضایا با خبر
 گیرش آوردم میان رهگذر
 بر ندارم دست ازین قرص قمر
 الحذر زین پیچهای ها الحذر

مختصر از بسکه هی اطوار ریخت
 عاقبت يك شانه و يك کیفرا
 ناگهان شاگرد من فهمید و ساخت
 من پریدم از دکان بیرون و زود
 تا نکرد آفتابی رازوی
 الامان زین چادری ها الامان

لاس تر

در کافه میخوریم می از شام تا سحر
 در کافه لاس خشک و در استخر لاس تر!
 تابستان ۱۳۲۴

در آب میکنیم سر از صبح تا غروب
 قسمت چنین شده است که با گلر خان ز نیم

مست

رو سوی کافه ای و نشستند پشت میز
 نگرید روی میز مزین از آن دو چیز
 آن يك بداد و ولوله میگفت هی بریز
 بردوستی که بود بسی خاطرش عزیز
 هرگز نخورده بود از آن آب تند و تیز
 یکباره مست گشت و در آمد بجست و خمیز
 هوشش گریز باشد و چشمش شراره میز
 بیچاره ناگهان دم در پاش خورد لیز
 یکسر کیف جامه آن شوخ بی تمیز

يك عده نو جوان بی عشرت گذاشتند
 از گارسن شراب و عرق خواستند و زود
 این يك بشور و هلهله میگفت هی بنوش
 هی ریختند باده و دادند دمبدم
 آن نو جوان بخورد از آن گرچه پیش از آن
 باری چو از عرق دوسه گیلاس نوش کرد
 چون نيك رخنه کرد عرق در عروق او
 از کافه چون بشادی و عشرت برون شدند
 وارونه افتاد بجوی بزرگ و گشت

در آنمیانه ساعتش از جیبش افتاد
حالی غریب داشت از آنرو که گشته بود
يك فرقه گرم دیدن آنشخص دیدنی
طفلان خرد سال زهر گوشه گرم سیر
زین سو تمام در پی تحقیر کاین جوان
زان سوی جمله گرم تمسخر که این پسر
القصه از کفش گهر آبرو چو رفت
یاران بخانه اش برساندند تا مگر
آن حال را چو دید پدر گفت کای پسر

بر سنک خورد و شیشه آن گشت ریز ریز
دل سخت، چهره سرخ، نظر تیز، چشم حیز
يك عده فکر دوری از آنجای فتنه خیز
پیران سالخورده زهر سوی در گریز
از فرق تا پاش نیرزد يك پشیز
از فرط حرص غوره نگردیده شد هویز
شد سرفکنده همچو عروسان بی جیز
در کوچه پیش از این نکند با کسی ستیز
«آبی که آبرو ببرد در گلو مریز»

وکیل مجلس

در دوره پیش جاهلی بود
از علم همیشه داشت پرهیز
نشینده تمام عمر گوشش
نهاده ز فرط یسواد
میگفت گچ است بهتر از قلع
در خوی، به قول پیرزن ها
قانون فساد را مقنن
گردیده ز درد ها نصیبش
بهر عرق و شراب و کنیاك
کس کار، دگر باو نمیداد
در آخر کار کم کم افتاد

ببعضه و یسواد و بیحس
با جهل همواره بود هونس
حرفی ز معلم و مدرس
فرقی بمیان تون و تونس
از بهر سفید کردن مس
ذاتش بتر از شراب نارس
بنگاه نفاق را مؤسس
سرسام بانضمام نقرس
صدبار بریده گوش نرسس
میگرد زبس بکار مس مس
در فکر و سبوس و دسائس

گهی عقب فلان مهندس	که رفت پی فلان مورخ
هر لحظه هزار رطب و یابس	گردید سیاسی و بهم بافت
او را بمحافل و مجالس	باری دوسه ماه من ندیدم
آن آدم بینوای مفلس	گفتم که چکاره است اکنون
او نیز بود وکیل مجالس	گفتند بیاسخم که فعلا

اولاد داریوش

جمعی همه چموش تر از قاطر چموش	گرم چریدند در این دشت صبح و شام
جمعی که هست سیرتشان سیرت و حوش	جمعی که هست طینتشان طینت ستور
جمعی که هردو اند بهنگام جنب و جوش	جمعی که زنده اند بهنگام خورد و خواب
جمعی، بعشق مطرب و معشوق در خروش	جمعی، براه شیر و تریاک در تلاش
جمعی، بوقت حرف زدن، الکنی خموش	جمعی، بوقت لال شدن ناطقی فصیح
جمعی، بروز سعی و عمل، جمله سست کوش	جمعی، بوقت رشوه خوری جمله سخت روی
جمعی، بحرص پول، تماماً وطن فروش	جمعی، بصرف حرف عموماً وطن پرست
جمعی، ز ترس گربه گریزان بسان موش	جمعی، ز بیم گرگ، هراسان بسان میش
جمعی، بکار چند نفر حیز پرده پوش	جمعی، براز چند نفر دزد راز دار
جمعی نظیر خرگوش از حیث عقل و هوش	جمعی، شبیه خرچنگ از حیث راه و رسم
جمعی، بلات بازی، سر حلقه لشوش	جمعی به مرد رندی سردسته رنود
جمعی کشیده بار غم و رنج را بدوش	جمعی، گرفته راه زر و زور را پیش

اولاد داریوش کمینند این گروه

لغت بداریوش و به اولاد داریوش

رای فروش

« این شعر در انتخابات دوره چهاردهم گفته شد »

دو سال پر زشرنك است جام رای فروش	دوروز اگر شکرین است کام رای فروش
اگر دو روز جهان شد بکام رای فروش	دو سال گردش کیتی بکام رای خراست
کنیز خانه مشدی غلام رای فروش	یمن رای فروشی اتول نشین شده است
عنان رای خراست و لگام رای فروش	کنون ز رشته مهر بتان گسیخته تر
تبیجه عمل صبح و شام رای فروش	بیاد رفتن ناموس مادر وطن است
تفاوتی نکند با مرام رای فروش	خطا خطاست ازینرو مرام رای خران

ای حضرت اشرف

« خطاب به سهیلی در دوره دوم رئیس الوزرائی ، قبل از ترمیم کابینه »

دارم سخنی مختصر ای حضرت اشرف	از راه گرم گر بدهی گوش به عرضم
خود هیچ نداری خبر ای حضرت اشرف	گویا که ز وضع بد کابینه فعلی
جز ملعبه کاری دگر ای حضرت اشرف	هستند در اطراف توجهی که ندارند
کار همه را در نظر ای حضرت اشرف	تصدیق کنی حرف مرا گر که بگیری
بالجمله رود برهدر ای حضرت اشرف	تا این رفقا دور تواند آنچه کنی سعی
از مردم صاحب نظر ای حضرت اشرف	ایکاش که همچون تور فیه ن تو بودند
رفتار علی از عمر ای حضرت اشرف	بگرفته عمر جای علی را و نیاید
اهمال ازین بیشتر ای حضرت اشرف	در رفع ستمکاری آنها نتوان کرد
از بهر تو دارد خطر ای حضرت اشرف	این سستی بیمورد و این غفلت بیجا

ترسم که شود در وسط مجلس شوری
شك نیست که پیوسته شود سوء سیاست
گیرند خطایر تو از آن روی که هستی
تأثیر خطاهای پیروزی خود را
کاری مکن امروز که اوضاع تو فردا
حیف است که این دولت و اقبال تو باشد
حیف است که با حسرت و افسوس بگویند
من آنچه که بایست بگویم بتو، گفتم
زین بند که سر تا سر آن بیغرضانه است

اوضاع تو زیر وزیر و زیر ای حضرت اشرف
تبدیل بشود اثر ای حضرت اشرف
در راه خطا رهسپار ای حضرت اشرف
دیروز ندیدی مگر ای حضرت اشرف
از سخت شود سخت تر ای حضرت اشرف
چون شاخه بی برگ و بر ای حضرت اشرف
این شاخه ندارد ثمر ای حضرت اشرف
هر چند ندارد اثر ای حضرت اشرف
خواهم که نگریدی بگر ای حضرت اشرف

دفتر ازدواج و طلاق

و کیلان زهر دولت تازه ای
ولی چون سه ماهی سر کار ماند
ازین روی، مام وطن، هر سه ماه
غرض، مجلس از بهر مام وطن

حمایت نمودند بالانفاق
فکندندش از پا بدست نفاق
کندشوی دیگر بعد طمطراق
بود دفتر ازدواج و طلاق

بمناسبت اعلان جنگ ایران به آلمان

از بی دشمن بتاز ای دوست در میدان جنگ
جنگ چون مردانه شد، از صلح نامردانه به
تا که روز صلح فکر آب و نان ما کنند
هر کجا کردند یاد از جنگ بر خود بادکن

زانکه امضا شد بدست پهلوی فرمان جنگ
بعد ازین مردانه می جنگیم با مردان جنگ
باید از جان پایداری کرد تا پایان جنگ
زانکه بر ماهم نسیمی خورده از طوفان جنگ

قطرهٔ خونی نمی ریزیم در ناوردگ-ساز
 بسکه جنک امروز رایج گشته در بین ملل
 گر که در ایران دوسالی جنک شد مهمان من
 دست صلح از زیر آوارم برون خواهد کشید
 تا سلاح ماست ، اسم جنک یا عنوان جنک
 خانم من هم بمن هر شب دهد اعلان جنک
 مدتی هم در عوض من می‌شوم مهمان جنک
 گر فرو ریزد برویم کاخ بی بنیان جنک
 ۱۳۲۲ز ۲۵

پیشنهاد من!

در انتخابات دورهٔ چهاردهم

مسلم است که ایرانی نجیب و اصیل
 اگر نخست وزیر است، هیچ نابغه‌ای
 اگر که مرد سیاسی است، در اداره ملک
 اگر چو افسر و سرباز اهل جنک بود
 اگر که عضو اداره است در سه ماه
 اگر که برزگرافند، چو بیل برگیرد
 اگر که پیشه‌ور و کاسب است نان حرام
 اگر که نوکر و ناظر بود، نخواهد داشت
 اگر زن است بسر منزل سلامت و امن
 خلاصه مردم ایران تمام مشهورند
 نه بنگی اند و نه تریاکی اند و نه عرقی
 نه حقه باز و نه خائن نه رشوه خوار و نه دزد
 چگونه بردل جمعی که جمله منتخبند
 همان به است که در دورهٔ چهاردهم
 بعلم و دانش و فضل است بی نظیر و عدیل
 نظیر دولت او را نمیدهد تشکیل
 بود سیاست او چون سیاست چرچیل
 بوقت جنک نه از شیر ترسد و نه ز پیل
 هم از رئیس جلو او افتاده هم ز وکیل
 شود بدل بدرختی بلند، دستهٔ بیل
 برای معدهٔ او لقمه ایست سفت و ثقیل
 بجز متاع صلاح و صواب در زنیل
 به روز حادثه مردان مرد راست دلیل
 به عقل سالم و دامان پاک و خلق جمیل
 نه تنبل و نه ضعیف و نه عاجز و نه علیل
 نه بیسواد و نه بیکاره و نه هر دم میل
 کنیم بار غم انتخاب را تحمیل
 بحکم قرعه بگیریم بهر خوش و کبیل

د کتر قابل!

گرديد بيك عده زن و مرد مقابل
جان بر لبشان آمده چون طایر بسمل
سودا و جرب، نوبه و تب، حصه و ورودل
افکنده شرر در تنم از خارج و داخل
این کورک بی پیر نکرده است مرا اول
میبود بسی تلخ تر از زهر هلاهل
ترسم بسلامت ترسم تا در منزل
والله بمردن شده ام راغب و مایل
ترسم دم دروازه بخواهند نواقص
گردد بچپ و راست چو مستان متمایل
باسرفه خبر میدهد از آمدن سل
بیچاره و سرگشته شد آن دکترا قابل
باید که بتدبیر و فسون شد متوسل
با وقت کم اینکار، مجال است نه مشکل
از حق طبابت بچه همت بکنم دل؛
تا وقت کسی را نکنم ضایع و باطل
گفتا همه مسهل، همه مسهل، همه مسهل

دکتر چوبی دیدن مرضی بمطب رفت
بيك عده زن و مرد که از فرط غم و درد
بیمار، فراوان و مرض ها متفاوت
ز آنها یکی آمد بغفلان گفت که حصه
بیمار دگر گفت که شش ماه تمام است
باناله یکی گفت که جوشاندنی من
این گفت که من باچهل ويك درجه تب
آن گفت که چندی است من از شدت سرسام
این گفت که من رخت سفر گر که ببندم
آن گفت که در ره تنم از غایت سستی
این گفت: مرا سينه مجروح دمادم
از شدت فریاد و هیاهوی مریضان
گفتا بخود اکنون بی دک کردن اینان
هک نیست که باید بیکایک برسم ليك
ور زانکه بخواهم همه را رد کنم از در
آن به که زخم دست بدرمان سریعی
آنکه بزبان آمد و از روی تکبر



از زبان وکلای مجلس چهاردهم !

چندی ز روی کذب و ریا با خدا شدیم .
انداختیم کهنه عبائی بدوش خویش
هر شب ز کار میکده چون فارغ آمدیم
تا چون شپش بکله او رخنه ای کنیم
یکجا پی فریفتن خر مقدسین
یکجا پی چپاول آراء اهل ده
تا از شناسنامه اموات برخوریم
با چند برك آگهی و چند من سریش
بهر خرید رای زبس پول ریختیم
بر ما چو داد گوش بری وعده دروغ
گشتیم گرم نطق و سخنرانی و متینک
هر جار قیب خواست که با ما کند نزاع
چاقو کشی که داشت بدو کار ما رواج
از بهر آنکه زود بمقصود خود رسیدیم
اما همینکه پای به مجلس گذاشتیم
ز انجا که هر کسی ز دیاری شود و کیل

هم پاك و هم مقدس و هم پارسا شدیم
یعنی مرید و مخلص آل عبا شدیم
رفتیم سوی مسجد و گرم دعا شدیم
مجنوب ریش توپی شیخ ریا شدیم
ریشی گذاشتیم و مقدس نما شدیم
از جان و دل مرید فلان کدخدا شدیم
با مرده شوی مرده خوری آشنا شدیم
گرم کثیف کردن دیوار ها شدیم
مسکین شدیم ولات شدیم و گدا شدیم
خوردیم گول و جزء خران دوبا شدیم
پر حرف و یاوه گستر و پر مدعا شدیم
قداره بند و قلدر و زور آزما شدیم
هر جا رسید در جلو پاش پاش شدیم
خدمتگذار جمله خلق خدا شدیم
افعی شدیم ، مار شدیم ، ازدها شدیم
ما هم ز شهر هرت و کیل شما شدیم



سرباز امریکائی

این قطعه دربارهٔ سربازان امریکائی که در نهران مستی و عر بنده جوئی را از حد

گذرانده بودند سروده شد . ۱۲ اردیبهشت ۱۳۲۳

کیستم من؟ کیستم من؟ عاشقی شیدائیم	مردۀ حسن و جمالم ، کشتهٔ زیبائیم
هر کجایارست ، من سرگرم خاطر خواهیم	هر کجا آبت ، من بیمار استسقائیم
گر بریروئی بخوابد لخت اندر بستم	چون شپش تا صبحدم مشغول تن پیمائیم
گردرون کافه و دکائی رسد و دکا خورم	وربرون از کافه دعوائی شود دعوائیم
شد دهانم آنچنان بدبو که گوئی سرزند	آرخ پائینیم ، از منخرج بالائیم
گاه مست غمزه و ناز بتی گلچهره ام	گاه خوار عشوه و عور زنی هر جائیم
قلعه گیریهای مردی چون مرا پرسش کنید	از نگار دیشبی یا دلبر حالائیم
مرد در میدان عشقم من نه در میدان جنک	تا بدانی بهترین سرباز امریکائیم

مأمور برزن

دوش مأمور برزن آمد و گشت	از بی پول آب سد رهم
گفتهش بنده شب زیبی آبی	بالب تشنه سر بخواب نهم
زود رو برزنت ، بگوی که من	پول آب نیامده ندم!

۲۳/۶/۵

آب لیمو و آب غوره

آنروز که پیشم آب لیموست	از خوردن آب غوره سیرم
و آنروز که نیست آب لیمو	بنشینم و آب غوره گیرم

استعمار

اجنبی خواه پیا کرد دوصد فتنه و گفت
 نیست در لوح دلم جز الف استعمار
 که بود فتنه گری خصلت مادر زادم
 چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

چه بگویم؟

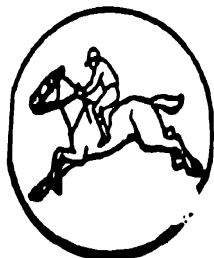
این قطعه ، موقعیکه بواسطه حکومت نظامی عبور و مرور شب از ساعت ۱۱ ابعد
 فدغن بود سروده شد

پاسبان وسط راه نصف شب چه بگویم؟
 بجرم اینکه کمی دیر میروم سوی منزل
 اگر که گفت ترا در کلاتری برم الان
 چو داد زد که برو پیش و دید پیش نرفتم
 از اینکه بنده هم ایرانیم؛ برادر اویم
 مرا پیش رئیس کلاتری ز عداوت
 چو از گزارش وی افسر کشیک ظنین شد
 اگر که گفت کجا بودی و برای چه بودی؟
 اگر که خواست در آخر دهد بر شوه نجاتم
 بگوش او عبث از مهر و التفات چه خوانم؟
 اگر بجبر مرا سوی محبسی بفرستد
 اگر که از سر شب تا سحر بگوشه زندان
 بمادرم که ز شب تا بصبح جان عزیزش
 کنونکه مجلس ما فارغست از غم ملت
 من ادیب ، يك لات بی ادب چه بگویم؟
 اگر فکندم اسخت در تمب چه بگویم؟
 بدان قلندر حمالة الحطب چه بگویم؟
 اگر که کونه تفنگم زد از عقب چه بگویم؟
 در آن دقیقه که از بیخ شد عرب چه بگویم؟
 بحزب توده اگر کرد منتسب چه بگویم؟
 بمن چو میر غضب گر کنند غضب چه بگویم؟
 از آنم جمله تنگین؛ من عزب چه بگویم؟
 چو اسکن از من مسکن کند طلب چه بگویم؟
 ز رسم و راه پیمبر ، ببولب چه بگویم؟
 که جادر آن نبود غیر یکو جب چه بگویم؟
 اتم فتاد ز محنت بتاب و تب چه بگویم؟
 رسیده از غم فرزند خود بلب چه بگویم؟
 ازین اذیت و آزار بی سبب چه بگویم؟

استیضاح کن

ایکه اکنون گشته ای از جانب ملت و کیل
از رئیس دولت آنکو پیشوای ملت است
از کسی کو رهنمای امتی گردیده است
مفت؛ استیضاح کردن منتهای ابلهی است
با توسل پیش گر کابینه بد تا کرده است
دزد، از اموال دزدی گر ترا سهمی نداد
از سبوی رشوه جام اهل مجلس چون پر است
در پی دزدیکه يك خروار میدزدد؛ مرو
دزد تا جوهای نفع تست رازش را پوش
هر کجا حمالی اندر راه بارت را فکند
شب اگر خود جای روغن پیه دیدی در غذا
در برنج خویش اگر بسیار دیدی آشغال
گر که نیمی از کراوات ترا موشی جوید
در خرید خانه یا باغی اگر خوردی فریب
صورت آینده را در رمی اگر دیدی سیاه
در دبستان گر بشلوار معلم کیک رفت
فصل گر ماگر که در تو چال سرما خورده ای
باهو و جنجال، استیضاح؛ کار مرد نیست

از خیانت پیشه در هر حال استیضاح کن
گر کند در کار خود اهمال استیضاح کن
گر که ملت را کند اغفال استیضاح کن
در هوای کسب جاه و مال استیضاح کن
در هوای انتقام امسال استیضاح کن
بر سر دزدیدن اموال استیضاح کن
نیست گر جام تو مالامال استیضاح کن
زانکه دزدیده است يك مثقال استیضاح کن
چون کند نفع ترا پامال استیضاح کن
در همان جا از همان حمال استیضاح کن
صبح از کل جعفر بقال استیضاح کن
در بر بوجار از غربال استیضاح کن
لا علاج از گربه بی حال استیضاح کن
از محمد باقر دلال استیضاح کن
با غضب فی الفور از رمال استیضاح کن
بهر کشف مطلب از اطفال استیضاح کن
از های قله تو چال استیضاح کن
مرد باش از روی استدلال استیضاح کن



بخشنامه

شبی بمنشی خود داد تاجری دستور
 ز جانب من بدنام نامه‌ای بنویس
 بگو که شرم بدار از خدا و بعد از این
 بگفت منشی اگر از زنت ظنین هستی
 که بیدرنک قلم بادوات حاضر کن
 روانه سوی تقی خان جوجه تاجر کن
 ز صحبت زن من احتراز وافر کن
 بجای نامه بیا بخشنامه صادر کن

بیلاق

تا هوا شد هوای تابستان
 هر کجا درهٔ مصفائی است
 درته دره باد خرم و خوش
 همه سوی ونک روند و اوین
 مرد وزن گشته اند جا بگزین
 حال این مردمان دره نشین!

تابستان ۱۳۲۳

دعانویس

زنی عقیم پیش دعانویسی رفت
 بگریه گفت که چندیست دردنازائی
 وجود شوهر و وزن گر برای بچه نبود
 بده دعائی و فکری بحال زارم کن
 دعانویس دعائی بداد و گفت اینرا
 زن آن دعا بگرفت و بره فتاد و گشود
 شب از قضا زن و شوهر چو پیش هم رفتند
 خلاصه زن شکمش رفته رفته پیش آمد
 ز بعد نه ماه و نه روز و نه شب آنخانم
 از آن سپس همه جا خنده میزد و میگفت
 نهاد در بر او سر بناله و شیون
 فکنده است مرا سخت در عذاب و محن
 چه سود داشت بگیتی وجود شوهر و وزن
 که بسته است بفکر تو حل مشکل من
 نخعی بیند و بیفک کن چو طوق بر گردن
 بکلبهٔ دل خود از امید صد روزن
 زهیزم تر این شد اجاق آن روشن
 بسان سینهٔ اسفندیار روئین تن
 بزاد دختر کی شوخ چشم و سیم بدن
 دعانویس مرا خوب کرد آبستن

هواخواه وطن

آنکه خود خصم وطن بود ورق چون برگ گشت
 سخن از دوستی اهل وطن میگوید
 هیچکس پیروی از او نتوان کرد که او
 همه جا میرود و با همه کس میگوید
 گر پرسی که هواخواه وطن یعنی چه
 با تو گوید که هواخواه وطن یعنی من!

بمناسبت گرانی ارزاق

بعد از شهریور ۱۳۲۰

اگر غمینی ازین وضع، ببرد غم خود
 اگر که قند و شکر نیست راه چاره زیاده
 اگر که روغن اعلا گران بود، عوض آن
 اگر که گوشت بهایش بود چو قیمت خونت
 اگر که چشم تورنک پلوندیده، بیادش
 اگر که دخل که ست و کرایه خانه زیاده
 اگر گران شده آجیل، جای پسته و فندق
 اگر که نوکری اما مواجب تو بود کم
 اگر نشد که تو هم جنس از فرنگ بیاری
 اگر بجای عسل موم میدهند بمردم
 اگر نجات ز دریای حادثات نداری
 برو بنوش می ناب اینکه غصه نداره
 بجای جای بخور آب اینکه غصه نداره
 بگیر پیله ز قصاب اینکه غصه نداره
 بخور نگاری و سیراب اینکه غصه نداره
 بمال نان بته قباب اینکه غصه نداره
 بکنج کوچه بکن خواب اینکه غصه نداره
 بخور تو سنجد و عناب اینکه غصه نداره
 بزن بکیسه ارباب اینکه غصه نداره
 کدو بیار ز دولاب اینکه غصه نداره
 بگوچه دوغ و چه دوشاب اینکه غصه نداره
 بمیر تر ته گرداب اینکه غصه نداره

نان و آب

امروز قصه کمی آب و قحط نان
 از سختی گرسنگی و رنج تشنگی
 از بسکه سنگ وریک بود لابلای نان
 دارای آب صاف و روان بست هیچ جوی
 شاطر بجور نان مرا قطع کرده است
 بودند ایندو پشت و پناه من و کنون
 چون یاد نان کنم دهنم آب او فتد
 اندر میان جامعه ورد زبان شده
 دل بیقرار گشته و تن ناتوان شده
 مانند مرغ معدۀ من سنگدان شده
 جز چشم من که چشمه آب روان شده
 میراب نیز در حق من بدگمان شده
 این اینچنین در آمده آن آنچنان شده
 اینست آنچه قسمتم از آب و نان شده

دکتر حاذق

یکی از دوستان این بنده
 طبق تجویز دکتری حاذق
 شکمش سخت آب آورده
 سه ورق آب خشک کن خورده

مننه (۱)

دوش؛ يك فارس زبان گفت بيك ترك زبان :
 گفت : از بسکه بود قیمت ارزاق گران
 گفت : امروز بهر جارمه ای گرم چراست
 گفت : اندر بر اغیار ؛ شعار وزرا
 گفت : از دست جفای پسران مام وطن
 گفت : زان زخم که از خنجر نا امنی دید
 گفت : هر رنج و ملایکه از آن بدتر نیست
 مملکت بیسر و سامان شده ، گفتا : مننه ؟
 میوه یکمن دوسه تو ان شده ، گفتا : مننه ؟
 کرك در آنر مه ، چوپان شده ، گفتا : مننه ؟
 بله قربان ، بله قربان شده ، گفتا : مننه ؟
 خاطرش سخت پریشان شده ، گفتا : مننه ؟
 مملکت چون تن بیجان شده ، گفتا : مننه ؟
 قسمت مردم ایران شده ، گفتا : مننه ؟

۲۳۱۷/۵

سوم شهریور

همه گویند که در سوم شهریور ماه
 اینچنین نیست فقط مام وطن در آنروز
 بدر آزار صغیران وطن دست قضا
 شد ز کف دامن این خاک بخون پرورده
 بهوس آمده و شوهر دیگر کرده
 پدری برده و شوهر تنه ای آورده

نمک زیبایی

ماه خورشید رخی دیدم و گفتم بخدا
 راه چون می رود از دور و برش میریزد
 گر عنان دل خود را نکشم، میخواهد
 تن سیمین وسط جامه زرین هر دم
 لب مایکی آنشوخ که چون شاتوت است
 دوستم گفت که حیف از تو و حیف از دل تو
 اینکه اینگونه سرور روی خود آراست است
 من از این حرف چنان غرق تحیر گشتم
 دیده ام بار دیگر در رخ آنماه ندید
 نظر دیگری افکندم و دیدم که نبود
 فکر کردم که بدانستن يك نکته چرا
 علتش چیست که یکباره پشیمان گردید
 عقبه بعد بسی چون و چرا دانستم
 لنگه اش نیست بزیر فلک مینائی
 فرزی و چابکی و چستی و بی پروائی
 که رود در بر آنشوخ کند لالائی
 خبری میدهد از خوشکلی و رعنائی
 میبرد پاک دل از دست من صفرائی
 که روی سوی زنی کجروش و هر جائی
 میرود در پی عیاشی و بزم آرائی
 که در افتاد بسرسام، سر سودائی
 اثر از روشنی و پاکی و روح افزائی
 رخ بدان سادگی و چشم بدان گیرائی
 گشت منفور من آنشوخ بدان رعنائی
 دل از آن شیفتنگی؛ خاطر از آن شیدائی
 که بود عفت و عصمت نمک زیبائی

ساعت بغلی

آدمی چیست؟ مظهر دغلی
 گوشمالی اگر باو ندهی
 جنس او، عین ساعت بغلی
 کار هرگز نمیکند بغلی

اعتصاب رفتگران

کثافتست که در هر طرف عیان بینی	بشهر در اثر اعتصاب رفتگران
بشهر آنچه که نادیدنی است آن بینی	چو رفتگر کند از رفت و روبرو بشانه تپی
بهر طرف نگری لاشهٔ سگان بینی	بهر کجا گذری مردهٔ خران یابی
ز خاک روبرو بهر گوشه‌ای نشان بینی	ز گربه مرده بهر نقطه‌ای اثر یابی
پهن بهمره آب روان، روان بینی	چو پانهی بلب جوی آب بلب خشک
نشان فضلهٔ سگ را بهر کران بینی	میان راه چنان نقش پای اهل طریق
چو کله پاچه میان دو میهمان بینی	بکوچه کلهٔ خر مرده را میان دوسگ
چه خاکها بسر هفت آسمان بینی	ز گرد آن اتولی کز بر تو میگذرد
نشانه‌ها بسر کوچهٔ فلان بینی	لشی زیاد عرق خورده است و از قی او
بکنج خانهٔ گیتی زباله دان بینی	نظر بکشور سیروس کن اگر خواهی

۲۷ ر ۵۳

رباعیات

اشتباه

بیریشی او نبوده از روی رضا	حاجی که ز روی، ریش را کرده جدا
مالیده بریش نوره را جای حنا	وقت سحر اشتباهی اندر حمام

مجلس چاردهم

باهم سر اغراض خصوصی دعوا	دارنده همیشه عده ای از وکلا
دارالشورش! بود نه دارالشورا	این مجلس پرزفته بی چون و چرا



رنجی که نصیب کشور و دولت ماست در زیر سر مجلس بی همت ماست
مجلس همه جاست مایهٔ عزت ملک جزمجلس ما که مایهٔ ذلت ماست

رجال امروزی

این سبزه که در رهگذر باد صباست عبارت تر از رجال امروزی ماست
چون از همه حیث در دورویی یکتاست گاهی بچپ است مایل و گاه بر راست

ایدوست

گر طالع من، شود مرا یار ایدوست گیرم یغۀ ترا فکل وار ایدوست
بوسم دهن ترا چو سبگار ای دوست جسم کپل ترا چو شلوار ایدوست

اجنبی پرست

خرمهره، گل و کیل پستی بوده است خرزهره و زیر هرزه دستی بوده است
کودی که رسد بصر فگلخانه غیر ایرانی اجنبی پرستی بوده است

عمامه

دیشب چو گرفت شیخ تسبیح بدست وز بهر دعا بر سر سجاده نشست
عمامه او وا شد و یاران بمزاح گفتند که شری از سرش وا شده است

دولتیان

این دولتیان که رهبر مردو زنند شك نیست که باغبان باغ وطنند
چون شاخ گل از بی صفا دادن باغ هر گل که زنند بر سر خویش زنند

ازادی قلابی

گر چهره بخون دیده سرخابی شد
ور شاخ طرب خشک زبی آبی شد
ور کار عناد پیشه ، قصابی شد
در سایه آزادی قلابی شد

تریاقی

ای وای بر آنکه گشت تریاقی وزود
از غیرت و همت آنچه در ذاتش بود ،
یکجا همه را فروخت ، تریاک خرید
چسباند بخته و بدل کرد بدود

نوروز ۱۳۲۲

بادا همه را مبارک این عید سعید
بر جمله دهد خدا در این سال جدید ،
حال خوش و روح سالم و بخت سپید
کام دل و شور شادی و نور امید

خانم شوفر

ای خانم تازه شوفر ای ماه منیر
در تند روی مباح اینقدر دلیر
میتراسم از اینکه روز ، زیرم گیری
زان پیش که من بشب ترا گیرم زیر

سفر

چون پای نهادیم ز دروازه بدر
گشتیم بسوی اصفهان راهسپر
گر کنج اتوبوس ز گرما بختیم
غم نیست که مرد پخته گردد ز سفر!

تابلستان ۱۳۲۴

نیشابه

نوشابه مخور، که الکی را بمرور ،
نوشابه به می مگو، که می نیشابه است
نوشابه الکی کند زنده بگور
برعکس نهند نام زنگی کافور

دعا یا نفرین ؟

يك شعر سروده ام برآیت ای یار آنرا نه دعا بدان ، نه نفرین بشمار
گفتی قدم بر آستی چون دارست قربان سرت باد سرت بر سردار

خط تازه

افتاد یکی در خط يك خط دگر کانرا نبود از زبر و زیر اثر
گفتم مپسند خط ما بنیادش بهر زبر و زیر ، شود زیر و زبر

انجمن مسکو

این رباعی پس از ختم انجمن مسکو که انتظار میرفت قضیه ایران را
حل کند و نکرد ، سروده شد

در انجمن سه دولت ایران را کس ، غمخوار نشد بقدر يك بال مگس
یعنی که درین کشاکش ای کشور جم باید که تو خود بفکر خود باشی و بس

ایران و روس

این رباعی بمناسبت مهزده شرکت نفت ایران و روس ساخته شد

تا چند نشسته ای بفریاد و فسوس بر خیز و بده می و ممکن چهره عبوس
کز شرکت نفت روس و ایران امروز گشته لب انگلیس چون گردن روس

اتم

در لاف و گزاف اگر چه بی پروائیم در دست اتم ، بر آستی بی پائیم
این ذره چو در جنک در آید بحساب آن ذره که در حساب ناید هائیم

قطع برق

برخیز که با بفرق افسوس نهم
لب بر لب یکدیگر پی بوس نهم
در این شب تاریک ماقطع شده است
خوبست که شمع توی فانوس نهم

بندبازی

اندر تو خوش است دستیازی کردن
در عرصه وصل ترکنازی کردن
تا بند تو گشته همچو پیه ان تو سست
مائیم و خیال بند بازی کردن

رعاف!

هر شب که عرق زدم ز اندازه فزون
چون روز شد از بینی من آمد خون
هر شام که لحظه ای بمی خوش بودم
صبح آن خوشی از دماغ آمد بیرون

تابستان ۱۳۲۲

قنید!

در قم قنید را چو بردم بدمن
از طعم بدش ، شدم گرفتار محن
وز غایت اضطرار کردم شیون
گفتم بعلی که بدگهی خوردم من

در روی یخ

از برف ، زمین یخ زرد و یاری چو هلو ،
لغزید و فتاد روی گلهای دمر و
من نیز دمر بروی وی افتادم
گل بستر بنده گشت و گل بستر او

زمستان ۱۳۲۴

سر زدن

بسیار بلند گشته آن زلف سیاه
باید که کمی کنند آنرا کوتاه
تاموی سرت نگردد اینقدر بلند
هر هفته سری بزنی بآرایشگاه

در، بار

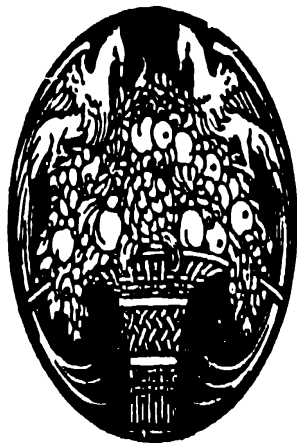
با یار، شبانه کنج باریم همه
چون قطع شود برق، سواریم همه
یکمرتبه گر چراغ روشن گردد
معلوم شود که در چکاریم همه

برف

بودند جماعتی چو من کم جنبه
زان شبه اسیر برف تا این شبه
تا پیشه آسمان بود پنبه زنی
ما هرچه که رشته ایم گردد پنبه
زمستان ۱۳۲۴

عشوۀ گل

در دست نسیم، سبزه شمشیر شده
در پای درخت، آب زنجیر شده
از عشوه نوعروس گل، ابر بهار
آب از لب و لوجه اش سرازیر شده



میوه‌جات

انجیر

با مهر رخس سرشته شد آب و گلم	انجیر که از دوری رویش کسالم
دامی است که بیدانه کند صید دلم	این میوه که بیدانه آن خوبتر است

انگور ریش بابا

آغشته به مهر او سراپای منست	انگور که شاهد دلارای منست
چون زرد به مثل ریش بابای منست	این میوه بود بریش بابا موسوم

آلبالو

وای از نرسد بدامن او دستم	اکنون که ز عشق آلبالو هستم
من تشنه بخون آلبالو هستم	تا هست میان آلبالو هسته

انار

تا شاد ز دیدن رخ او گشتم	از بهر انار، دی بهر شو گشتم	از
تا همچو انار آب لبو گشتم	آنقدر بمعده ریختم آب انار	من

شلیل

قربان رخ قشنگ و محبوب شلیل	تا مونم بفدای چهره خوب شلیل	بسی
رندان کتکم زدند با چوب شلیل	ز پی شلیل دزدانه بیباغ	

زردآلو

دلبسته و دانه‌کسته زرد آلو	هستیم همیشه خسته زرد آلو
سرسخت مشو چو هسته زرد آلو	ای میوه فروش بهر زرد آلوئی

توت

در چشم شکم نگار خوشگل توت است	نقل تر بهترین محافل توت است
یعنی پدر هزار مسهل توت است	درمان دل و دوی رودل توت است

شاتوت

بهر ز هزار جعبه که پوت مرا	شاتوت که هم غذاست هم قوت مرا
تا از بی هم دهند شاتوت مرا	خواهم همه دم دچار صغرا باشم

خیار

این گل که شکفته بر سر اوست مکن	کاکل، بسز خیار نیکوست، مکن
ای دوست لباس از تن دوست مکن	این سبد سبزپوش را پوست مکن

هندوانه

رخت از بی هندوانه هر سو بکشم	چند از بی هندوانه هو هو بکشم
بالای تو تا بچند چاقو بکشم	دوشنبه بهندوانه گفتم کایدوست

طالبی

جان رقص کند ز شوق در قالب من ^۱	چون نغمه زند ز طالبی مطرب من
هر چند که نیست طالبی طالب من	من در همه وقت طالب طالبیم

گرمک

هشدار که میوه‌های کالک نخوری	هی گوجه‌ترش و زازالک نخوری
گرمک بخور و زتاب گرما بهراس	گرما خوردت اگر که گرمک نخوری

شهری

شهری که ازورسیده صدها سودم	شهدی است که هست شاهد مقصودم
با سوز جگر فلان دهانی میگفت	ای کاش که در جوار شهری بودم

لیمو

لیمو که بسی بیمزه و بی نمک است	مانند نگار بدگل و بی بزرگ است
اینگونه که در نظر بود لوس و خنک	خوش گفته هر آنکه گفته لیمو خنک است

پرتقال

ای مه که بهجر پرتقالی در تاب	وز دوری روی او ز چشمت شده خواب
دانی ز چهره روست اینقدر آب در آن	گردیده داش برای لبهای تو آب

هلو

ای ماه چه زلف تا ابداری داری	وی شوخ چه چشم خوابداری داری
از دست تو چون هلو گرفتم گفتم	به به چه هلوی آبداری داری

خرمالو

ای بچه باغبان که در هر سویت	چشمبست که دل نمیکند از رویت
خرمالوی تازه بهر من آر که من	جان میدهم از برای خرمالویت

بادام

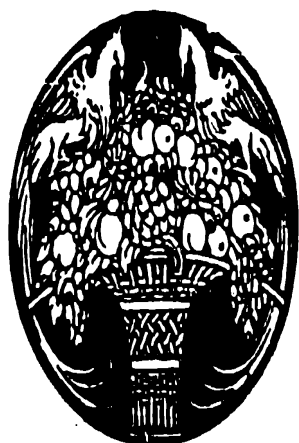
بادام زدست یار سیم اندامی
بگرفتم و تازه کردم از آن کامی
به به از آن نگار زیرك که نمود
صید دل من بدانهُ بادامی

مویز

در عهد صفر بغوره مشهور بود
هنگام شباب نامش انگور بود
امروز که ما مویز میخوانیمش
روزیست که پیرگشته رنجور بود

گردو

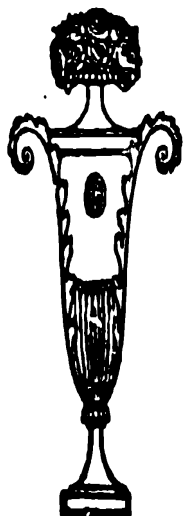
این گردوی کهنه ای که آن بار چو خوک،
رویش چو عذار ارست پرچین و چروک،
کرده است عطا ببنده در ضمن سلوک،
مغزش به مثال مغز من آمده پوک



اتومبیل دولتی

شبانہ روز میکشد، تسمہ ز گرده اتول	شوفر یک مدیر کل، چومیرود پشت رل
گهی پیاده میکند، گهی سوار میکند	زبسکه خویش و غیرا، بگفته مدیر کل
چقدر بار میکند	اتومبیل دولتی
چقدر کار میکند	چقدر راه میرود
گهی بتی قشنگ را، بهر وزیر میبرد	گهی زن مدیر را، پیش مدیر میبرد
هر آنچه کار میکند، بمیل یار میکند	گهی فلان شکار را، بنزد شیر میبرد
چقدر بار میکند	اتومبیل دولتی
چقدر کار میکند	چقدر راه میرود
نهد ز شوق با اتول، سربقهای آن دوزن	چشم رئیس اگر فتد، بیک دو یار سیمتن
یکی به تور میخورد، یکی فرار میکند	بخنش اگر مدد کند، تصادفاً از آن دوتن
چقدر بار میکند	اتومبیل دولتی
چقدر کار میکند	چقدر راه میرود
کند ز درد زایمان، هزار شور و ولوله	زن فلان مدیر کل، که بوده است حامله
بر سر او رئیس او، هوار هوار میکند	شوفر اگر که با اتول، دیر رسد بقباله
چقدر بار میکند	اتومبیل دولتی
چقدر کار میکند	چقدر راه میرود
شوفر خسته با اتول، شود بهر طرف روان	بهر رئیس اگر دمی، رسد سه چار میهمان
بار اتومبیل خود، سبب و خیار میکند	میوه تازه میخورد، از این دکان و آن دکان
چقدر بار میکند	اتومبیل دولتی
چقدر کار میکند	چقدر راه میرود

رئیس هر شبی که شد، ز کار و بار خود کسل	شود سوار در اتول، رود بجانب هتل
نهد بدام یار پا، دهد بدست رقص دل	زرقص چونکه خسته شد، خیال بار میکند
اتومبیل دولتی	چقدر بار میکند
چقدر راه میرود	چقدر کار میکند
اتومبیل دولتی، بشب میان رهگذر	ساده است و شوفرش، نشسته پای آن پکر
رئیس او بخانه‌ای، بارفقای نره خر	گهی شراب میخورد، گهی قمار میکند
اتومبیل دولتی	چقدر بار میکند
چقدر راه میرود	چقدر کار میکند
بهرمدیر کل اتول، همچو خری است تندرو	ز مالیات ملنی، بدو دهند گاه و جو
اگر پیاده اش کنی، ازین الاغ تیز دو	بجان خر سوارها، که انتحار میکند
اتومبیل دولتی	چقدر بار میکند
چقدر راه میرود	چقدر کار میکند
شوفر دولتی شبی، گرم به ونک ونک شد	گفت زدست شوفرش، عرصه ببندد تنک شد
همچو درشکه‌ها اتول، حامل بار تنک شد	دگر بشغل شوفرش، که افتخار میکند؟
اتومبیل دولتی	چقدر بار میکند
چقدر راه میرود	چقدر کار میکند



منتظر الوزاره

خوشم بدین که در جهان ، زرنج و غصه ایمنم مصون ز رنج بردنم ، بری ز کار کردنم
نه دستگیر ملت ، نه دوستدار میهنم نه عادل ، نه ظالم ، نه زیرک ، نه کودنم

نه کاسب مجله ام ، نه نوکر اداره ام

کیم چیم چکاره ام ، منتظر الوزاره ام

خلاصه روز تا شب ، هزار کار میکنم سوسه بکار میزنم ، حقه سوار میکنم
نسبت بد بمن مده ، که انتحار میکنم باه آتشین خود ، ترا دچار میکنم

آتش پر حرارتم ، شعله پر شراره ام

کیم چیم چکاره ام ، منتظر الوزاره ام

منم که ذات خویش را ، بخوبی آزموده ام ز هر جهت که بنگری ، بلای جان توده ام
یکی دو ماه پیش از این ، که من وزیر بوده ام بهر کجا رسیده ام ، فتنه پیا نموده ام

ناپس از این چه کند ، وزارت دوباره ام

کیم چیم چکاره ام ، منتظر الوزاره ام

بر سر کار هر که را ، دو روز کرده ام مدد بر شوه زو گرفته ام ، لیره نه یک نه ده نه صد
شعار من دثار من ، رشوه خور است تا بد خوشم که کس نمی برد ، در حق بنده ظن بد

در آن زمان که بنگرد ، برخت پاره پاره ام

کیم چیم چکاره ام ، منتظر الوزاره ام

عجب مدارا گر منم ، سیاه کار و دین صفت درین زمانه هر که شد ، خدای مهر و عاطفت
بحق حق که هر کسی ، به وی کند مخالفت ازین جهت بود که من ، بقول اهل معرفت

قاب قمار خانه ام ؛ رند شرابخواره ام

کیم چیم چکاره ام ، منتظر الوزاره ام

خطابه های آتشین ، دلیر میکند مرا میان اهل مملکت ، شهر میکند مرا
به کار خر فریفتن ، بصیر میکند مرا دولت هیچکاره هم ، وزیر میکند مرا

چو باخبر شود که من ؛ تنبل و هیچکاره ام

کیم چیم چکاره ام ، منتظر الوزاره ام

دولت اگر نظر کند ، بهیکل درشت من حکم وزارت مرا ، نهد میان مشت من
اگر که چرخ بر کشد ، تیغ بقصد کشت من هیکل گنده منده ام ، بود پناه و پشت من

یا یا که حظ کنی ، ازین قد و قواره ام

کیم چیم چکاره ام ، منتظر الوزاره ام

اگر چه هیچکس زمن ، ندیده علم یا عمل اگر چه هیچ مشکلی ، بدست من نگشته حل
ولیک در وزارت من ، بدون شبهه بی بدل پی وزارت ای عجب ؛ که نزد زاهد محل

چو کردم استخاره ای ، بد آمد استخاره ام

کیم چیم چکاره ام ، منتظر الوزاره ام

راز و نیاز میکنم ، شبانه با خدای خود مگر ز لطف خاص او ، رسم به دعای خود
زمینه وزارت من ، بچینم از برای خود زهر آنکه بهره ای ، بگیرم از دعای خود

همیشه کنج مسجدی ، مقیم چون مناره ام

کیم چیم چکاره ام ، منتظر الوزاره ام

همین دوروزه میشوم ، روانه سوی کربلا پیش حسین میکنم ، عرض ارادت و صفا
میطلبم از او مدد ، که حاجتم شود روا عازم ارض اقدس ، ای رفقای با وفا

دعا کنید بنده را ، که نایب الزیاره ام

کیم چیم چکاره ام ، منتظر الوزاره ام



احزاب پنجگانه

در ایران بود پنج حزب قوی	که هر کس از آنها کند پیروی
اگر زن اگر مرد، بی ریب و کذب	بود عضویك حزب، زین پنج حزب
همی گشته این پنج حزب از قدیم	بهر گوشه تشکیل بی خوف و بیم
کنون گر مدد کار گردد زبان	کنم يك يك را برایت بیان

۱ - حزب دود

کسی زیر این هفت چرخ کی بود	ندیده است حزبی به از حزب دود
بدین حزب جمعی که پو ته اند	سراسر ز اشخاص بر جسته اند
از آن روی دارند فرو شکوه،	که يك فرقه هستند و چندین گروه
گروهی که کسب مناعت کنند	به سیکار تنها قناعت کنند
گروهی که هستند صاحب نفس!	بود دودشان دود قلبان و بس
چو گردید لوطی تجدد طلب	بجای چپق پپ گیرد به لب
گروهی که بیحال و دلخسته اند	به تریاك بی پیر دلبسته اند
زبنگی و چرسی دگر دم مزین	دلیم را یکباره بر هم مزن

۲ - حزب الککل

چه خوش گشت دوش آن عرق خوار مست	که عضویت حزب الککل خوش است
مدد میکند روز و شب دست حق	باعضاء حزب شراب و عرق
گروهی که چون راه می طی کنند	گهی می خورند و گهی قی کنند

چو کنيك پيدا نشد باك نيست	عرق نيز كمتر ز كنيك نيست
چرا مرده هستي ز فرط محن،	چو داني به مي زنده خواهي شدن؟
بخور آنقدر مي بجوش و خروش	كه دكتر بگويد دگر مي منوش
اگر الكلي ياد الكل كند	بيك چمتول اونشئه اش گل كند
پس آنگاه گويد به صدهاي وموي	ز گواره تا گور الكل بهجوي
چو الكل نباشد تن من مباد	بميخانه در 'زنده يكتن مباد!

۳- حزب قمار

بود در جهان عضو حزب قمار	زمانی ملنك و زمانی خمار
ملنك است اگر پشت هم برده است	خمار است اگر هي بد آورده است
قماری كه كردند مردان مرد	نشد خارج از حد شطرنج و نرد
اگر نيستی مرد شطرنج باز	مكن باری از تخته نرد احترام از
بزن تخته نرد و بگویی هراس	چه فرمان شيطان چه فرمان طاس

۴- حزب خانمبازها

درين حزب آن فرقه ای داخلند	كه شهوت پرستند و صاحب دلند!
ز جان و ز دل پای بند زنند	گرفتار و سر در كمند زنند
چو افتند اندر قفای زنی	نباشند قانع به لاسيدنی
پول و به رو ريشخندش كنند	مگر نرم نرمك بلندش كنند
بروز وصال از لب دارباش	بگیرند كام و بگویند فاش
زن از بهر دادن بود ای پسر	برای ندادن چه خانم چه خر!
هنر نزد گلچهرگانست و بس	ندارند شیرزبان را بکس!

۵- حزب بچه بازها

از آنجا که این فرقه بد نیتند	بهر حال اندر اقلیت اند
ره و رسمشان آنقدر باطل است	که آقایان اصغر قاتل است
زبان و دهانم حیا می کنند	که گویند اینها چها می کنند
ز بس سفله اند و دنی طبع و دون	بود چشم آنها به سوراخ .. ن!
چو خواهی شوی نزد حق سرفراز	نه بچه باش و نه با بچه باز
که گر بچه است آبرویت برد	و گر بچه باز است .. نت درد

کیفر دزدان

چنین میگفت یار یکدل من	که شب دزد آمد اندر منزل من
کتم را برد و شال گردنم را	کلاه بچه و کفش زنم را
بسی جنس نفیس و پزیرها برد	نمیدانی چها کرد و چها برد
ز کالا هرچه را دید و پندید	ببرد و بردل ریشم بخنید
شده دزدی زیاد و دزد بسیار	عجب گردیده ایران دزد بازار
از آنرو دزد دایم گرم دزدیست	که میداند مجازاتی ز بی نیست
بدزدی کی زند دزد دغل دست	اگر داند که روز کیفری هست
مجازاتیکه اندر شهر بانیست	برای دزد عین مهر بانیست
رسول هاشمی دستور دادست	که باید قطع کردن دزد را دست
زدست دزد اگر خواهی رهیدن	دودست دزد را باید بریدن
شود ایکاش باز این شوه مرسوم	که گردد دزدو غیر دزد معلوم
بشوخی گفتم ای یار دلارا	در ایران گر شود این حکم اجرا
بدان دستیکه ما را آفریده	نیابی هیچ دست نا بریده

در دارالمجانین

نهادم بدارالمجانین قدم
 بیاسایم از کید فرزاندگان
 بود عاقل از آن خطر ناک تر
 ازین دیده‌ای سالها درد و رنج
 کند فکراین عالمی را خراب
 ازین کی رهائی توان یافتن؟
 ز عقل و خرد ناقص کاملی
 بیا پیش و پند مرا گوش دار
 اگر زن نداری برو زن بگیر
 اگر مردی از زن گرفتن مترس
 مرو با زن خوشگل دیگری
 که رقص زن و مرد عیب است و نقص
 نژاید ازو غیر رنج و ملال
 که زن برد و پرورد اولاد پاک

پی سیر؛ فارغ ز اندوه و غم
 مگر ساعتی پیش دیوانگان
 که دیوانه خود هر چه دارد خطر
 از آن؛ گر که یک لحظه بینی شکنج
 اگر آن دهد همدمی را عذاب
 از آن میتوان زود سر تافتن
 مرا دید دیوانه عاقلی
 بر آورد فریاد کای هوشیار
 چو هر مردی از زن بود ناگزیر
 ز خرج نگهداری زن مترس
 بخور از زن زشت خود تو سوری
 بزن گر که مردی مده دست رقص
 زنی گر بمردی نباشد حلال
 کسی کرد خدمت بر این آب و خاک



که خدمتگر مادر میهن است
 بکش دست از هر چه داری بدست
 اگر پول و مال است اگر جان و تن
 که شاید بمیهن کنی خدمت
 مکن در ره میهن از سردریغ

بگیتی کسی در خور احسن است
 پی میهن ای مرده میهن پرست
 بده هر چه داری براه وطن
 بده تن به رنج و هر زحمتی
 اگر بر کشد دشمن ملک تیغ

وطن را چو آباد بینی، بیال
 مکن بهر تصویب قانون شتاب
 بتطبیع دولت ز ره درهرو
 همانرا که عقل تو گوید، بکن

ز ویرانی خانه خود منال
 چو بهر وکالت شوی انتخاب
 ز تهدید ملت مکرر مشو
 بکن قید این هر دوازیخ و بن



مشو غافل از حال بر نا و پیر
 بیندیش از کید رنجیدگان
 مکن با نمایندگان بندوبست
 باسم وزارت تجارت مکن
 بیاد آراینرا که دزدی بداست
 مشو خار گلپای این بوستان
 که بادوستان وطن دشمن است

بحسب تصادف چو گشتی وزیر
 حذر کن ز آه ستمدیدگان
 چو خواهی نگر ددمقام تو پست
 بی نفع شخصی صدارت مکن
 زمانی که صد گنجت افتد بدست
 مکن دشمنی با وطن دوستان
 کسی دشمن مادر میهن است



بیامد بنزدیک ما با شتاب
 بدو گفتم ای مرد نیکو نهاد
 بمعنی یقین دان که فرزانه است
 که حاکی است از هوش سرشار او
 همین خود دلیل جنون است و بس
 هر آنکو سخن گفته دیوانه است
 اجست دیوانه ناشکیب
 بود؛ این سزای نصیحت نبوش
 ز چنگ دودبوانه کردم فرار

درین گفتگو دگری نکته یاب
 چو چشمم بچشم طیب افتاد
 بصورت گر این مرد دیوانه ایست
 دلیل درین گفته، گفتار او
 بخندید کای مرد نیکو نفس
 ز پندی که عاقل بکارش نبست
 بتأیید فرمایشات طیب
 چکی زد بگوشم که باری خموش
 من از ترس؛ خود را کشیدم کنار

پهلوان

نو جوانی ز پهلوانان بود
در میان یلان نظیر نداشت
سرگشتی، حریف داشت یقین
در صلابت چو نره شیری بود
اندکی گفته ام ز نیرویش
حسن او فتنه ها پامیکرد
بهر آن نیکه خوی پاک نهاد
چشم صدها هزار دوشبزه
لاله رخسار و کوه پیکر بود
این جوان کز هنر نصیبی داشت
چه رقیبی که احمقی ولگرد
آرزو داشت او که بی تشویش
الغرض هر چه رنج داد بخود
عاقبت کرد چاره دگری
ظاهراً رفت و دوست شد با او
روزی او را بنزد خویش بخواند
چون شنید اینسخن جوان غیور
هرچه انکار کرد از اینکار
عاقبت عاجز از تحمل شد
لاجرم دوستش باسانی

مایه افتخار آنان بود
جگری داشت او که شیر نداشت
که از زود میخورد بزمین
شیر یعنی چه؟ شیرگیری بود
اندکی هم بگویم از رویش
چشمش از این عمل حیا میکرد
دهن جمله آب می افتاد
بود بر آن جوان پاکیزه
روپیم دلبر و دلاور بود
در سر راه خود رقیبی داشت
ظاهراً مرد و باطناً نامرد
زان دلاور بزور افتد پیش
که زمینش زند؛ نشد که نشد
تا در آرد از آن پسر پدري
دوست؛ اما چه دوستی که نگو
صحبت فور و غیره پیش کشاند
کرد تقبیح وافر از وافر
دید دارد حریف او اصرار
دست او سست و پای او شل شد
بردش آن مرکزی که میدانی

حقه فور داد یارش را
لیک در دود کردن تریاک
فور را می کشید بی تردید
عاقبت هر دو همردیف شدند
بسکه رفتند در پس منقل
همچو این شد و چشم آن بینور
هر دو گشتند آن زمان هشیار،
شور مردانگی ز سر رفته
لیک زود آن جوان نیرومند
دیگری کاتشی چنان افروخت
آن یکی از کنار آتش جست
اینکه تریاک پیش آن بنهاد
گردزشتی مگرد؛ کز زن و مرد

ساخت آخر بحقه کارش را
با جوان گشت همره آن ناپاک
تا که او هم ز وی کند تقلید
هر دو تریاککی وضعیف شدند
عاقبت قوز هر دو شد سمبل
همچو آن شد فزرت این قمصور
که بسر خاک بود و در پا خار
غیرت و غیره از نظر رفته
ترك تریاک کرد و جست از بند
تا بد خود در آن بماند و بسوخت
این یکی در میان آن بنشست
عاقبت ماند خود بدان معتاد
هر کسی هر چه کرد بر خود کرد

شهو تزان!

تازه جوانی نر و لوس بود
هر شب و هر روز بشوقی عجیب
مرده برای بر و اندامشان
حرص ببینید که زن نیز داشت
بود دگر زوجه چون ماه او
بسکه پی غر زدن یار رفت

پیشه او دزدی ناموس بود
بود بدنبال زنان نجیب
تشنه مشمت و چك و دشنامشان
باز بزنها نظری تیز داشت
کهنه بنزد دل نوخواه او
عزتش اندر سر این کار رفت

گشت بسی شهره در اینکار زشت	بین رفیقان خود آن بدسرشت
خوب و تر و تازه و آراسته	تا که شبی چون گل نوخاسته
بازن و باخواهر خود میگذشت	از سربك كوچه پی سیر و گشت
چونکه بدیدند ورا با دو زن	چند نفر بیخبر بد دهن
میخیره کردند و سخن ساختند	چشم بناموس وی انداختند
بیشرف امروز دونا کرده صید	گفت حریفی زه مکر و شید
گفت یکی زین دو بما میرسد	دومی از شدت رشك و حسد
دست مرا نیز بگیر و ببر	سومی افتاد جلو کای پسر
بیشتر از پیش مزخرف شنید	هر چه جوان سرخ شد و لب گزید
غرق عرق گشت تمام تنش	بسکه خجالت بکشید از زنش
سر بنهم در پی ناموس کس	گفت که من کافر م از زین سپس
تا که بناموس تو ناید گزند	چشم بناموس خلایق میند
بهر کسان نیز تباهی مخواه	حال خود ارزانکه نخواهی تباه

حکایت!

با کتاب خود بصحرا شد روان	دانش آموزی بوقت امتحان
تا که باشد ایمن از هر گیر و دار	رفت و بر شاخ درختی شد سوار
همچنان میگرد ددرس خود زبر	در محلی خالی از هر شور و شر
يك نگاه افکند در زبر درخت	ناگه از روی درخت آن نیکبخت
در بر نامحرمی افتاده مست	دید زیبا طلعتی شهوت پرست
خوش بدستش داده دست انداز را	کرده شاد آن رند خانمباز را

مرد هر دم در کنارش میکشاند
 بوسه میزد بر لب او با شتاب
 خواست کم کم تنکش اندر بر کشد
 بر سر آن لا کتاب بد نهاد
 از سرش یکباره شور می پرید
 نوجوانی ناظر اعمال اوست
 او گمان میکرد، زان کار خطا
 آنکه دزدی میکند دارد گمان
 ماکه خود را اهل بینش خوانده ایم
 در ره بد چون که پویان پای ماست
 گردان بیننده لختی بنگریم

باده خورد میخورد و بروی میخوراند
 چون عذب بود و ز شهوت در عذاب
 تا بمستی لیف او را ور کشد
 ناگه از بالا کتابی افتاد
 جانب بالا نگاهی کرد و دید
 موبمو آگاه از افعال اوست
 کس ندارد آگهی غیر از خدا
 کز نظرها هست اعمالش نهان
 جمله در جهل مرکب مانده ایم
 دیده بیننده ای بینای ماست
 جمله بر سوائی خود پی بریم

مرک فوری و مرک تدریجی

بیکسی را علت تیفسوس بود
 سر بزیر تیغ عزرائیل داشت
 محرم صدرنج و محروم از شفا
 تاشبی آن تیره روز خسته حال
 منکه هستم خسته از بار محن
 گر نخواهی زد بسر افسر مرا
 گر نخواهی داد ملک و باغ و ده
 چون بلند آوازه گردید این صدا

زین جهت از زندگی مأیوس بود
 در هلاک او اجل تعجیل داشت
 هم اسیر درد وهم سیر ازدوا
 با خدا گفت ای خدای لایزال
 بار تیفسوس از چه شد سر بار من
 تیغ بران هم مزین بر سر مرا
 رحم کن بر ما و زحمت هم مده
 در جوابش گفت آواز ندا

زنده با پوشاك خواهد يا خوراك	ايكه بهر زندگى هسنى هلاك
ور بود پوشاك، رخت ماتم است	گر خوراكى هست در ايران غمست
تابكى گوئى كه نان كو آب كو	چند ريزى بهر روزى آبرو
مردنست اين زندگانى بنست اين	در حقيقت مرك تدريجست اين
اوقتى در پنجه قحط و غلا	از غم تيفوس اگر گردى رها
نيك بنگر تا كدامين بهترند	ايند و آفت مرد و چون مرك آورند
اين دگر فى الفور خاكت مي كند	آن يكي كم كم هلاكت مي كند
مرك تدريجى روان فرسودنست	مرك فوري مابيه آسودنست
وين مدام امروز و فردا مي كند	آن ترا فوراً ز سروا مي كند
شكر كن، چون زود ميميرى نه دير	ما چو ميگوئيم در محنت بمير

زمستان ۱۳۲۱

عروسك آزادى

« اين شعر در آواختر تير ماه سال ۱۳۲۲ كه جرايد از آزادى مطبوعات سوء

استفاده کرده، بهتان بهم ميز داند و نا سزا بهم ميگفتند، ساخته شد. »

همه گلچهره و همه دلبنده	پدرى داشت كودگانى چند
همه سرخ و سفيد و مست و ملنك	همه شيرين دهان و شوخ و قشنگ
كودكانرا ملول ديد و پریش	يك شب آمد بسوى خانه خويش
روح آنها كسل ز بيكارى	دل آنها ز خرمى عارى
خاطر آشفته و دل افسرده	همه چون كودك پدر مرده
كرد فكرى و گفت بعد از اين	پدر مهربان چو ديد چنين

دلشان را بجایه نرم کنم
روز دیگر تهیه کرد بیول
جانب خانه برد با شادی
آن عروسك رخ قشنگی داشت
خوشگل و خوب روی و خندان بود
شادی روح بود و روح نداشت
غرض آنرا چو بچه ها دیدند
کرد دیدار روی آزادی
چونکه از شوق دل بدودادند
بزم عیش و نشاط گشت پیا
خوردنی های آن بساط سرور
گندم و شاهدانه و کنجد
دهبدم کودکان شوخ و ملوس
بین آن شور و آن نوا کم کم
آن یکی زیر و این یکی بم خواند
آن تپش را کشید و این نکشید
کم کم آهنگهای نا موزون
آری آنها نداشتند استاد
چون رود از میان هم آهنگی
عاقبت سخت دلشکسته شدند
زان صدای کربه رم کردند

سرشان را بجهه گرم کنم
بهر آنها عروسکی مقبول
اسم آنرا گذاشت «آزادی»
چشم مست و دهان تنگی داشت
ای دریغاکه جسم بی جان بود
کشتی نوح بود و نوح نداشت
خنده کردند و شاد گردیدند
همه را غرق عشرت و شادی
بخیال عروسی افتادند
شد عروس آن عروسك زیبا
رنگ و ارنگ بود و جور به جور
کشهش و توت خشکه و سنجد
نقل میربختمند روی عروس
گشت آهنگ زیر و بم توام
این یکی بیش و آن یکی کم خواند
آن ولش کرد و این یکی چه مید
گوشراخته کرد و دلرا خون
که بگیرند خواندنش را یاد
کارها میکشد بدلتنگی
جمله از قیل و قال خسته شدند
انتقاد از صدای هم کردند

دست آخر بحرف هفت کشید	کار آن انتقاد های شدید
عاقبت شد بدل بچنگ و جدال	فحش و پرت و بلا و قال مقال
آن عروسك بدستشان افتاد	بین آشوب و شیون و فریاد
وان زیبکسوی، دستهایش را	این زیبکسو کشید پایش را
پای آزادی از میان در رفت	بسکه هر بچه ای بدان ور رفت
سر او شد جدا ز پیکر او	بسکه کردند چنگ بر سر او
غصه ای دست داد بر اطفال	شد عروسك جو زیر پا پامال
همه را غرقه در پشیمانی	کرد جهل و غرور و نادانی
همه را کرد درهم و دلخون	یاد آن قد و قامت موزون
همه چون برج زهرمار شدند	همه غمگین و دلفکار شدند
همه گفتند با دریغ و فسوس	همه کردند روی خویش عبوس

آه از عشق روی آزادی

به به از رنك و بوی آزادی

زیور و افسر

«این شعر بعد از شهریور ماه ۱۳۲۰ در خصوص افسرانی که

از چنگ گریه تپه بودند، ساخته شده.»

این دوزن پیوسته دمساز همند	زیور و افسر دویار محرمند
میکنند جادو بکار این و آن	دایم افسر خانم بی خانمان
عقده هادر کار هر خرد و بزرگ	مینهد با پشم خرس و پیه گریک
یک هو و دار دکه نامش کشور است	زیور مسکین که یار افسر است

رفت اندر پیش افسر بی درنگ
 من زدست او نه شب دارم نه روز
 تا کنی فکری بحال زیوروت
 از سرت شر هوورا میکنم
 کشور بیچاره را آواره کرد
 کرد فکر چاره ای آن تیره بخت
 تا بگیرد باطل السحری از او
 دوستی میکرد از دشمن طلب

روزی از دست هوو آمد بتنگ
 گفت تا هست این هووی بدعجوز
 آمدم با حال زار اندر برت
 گفت افسر گر که غه خوارت منم
 بسکه جادو جنبل آن پتیاره کرد
 کار کشور چون بهم بیچید سخت
 پیش افسر رفت با صدهای وهو
 مردمی میخواست زان یار جلب



ناگهان در زیر لب خندید و گفت
 کی بفکر حال و روز کشور است

زیر کی این قصه را از من شنفت
 تا که افسر پای بند زیور است

کلاه بازی

کلاهی، جور دیگر؛ فرم دیگر
 کلاه تخم مرغی بر سر خویش
 دروغی خویش را علامه کرده
 کلاه پوستی را دوست دارد
 که اندر سر بغیر از کپ نشاید
 کلاهی از نمند بر سر نهاده
 سبک کرده است سر را با عرقچین
 بروی آن نهد از فینه سر پوش

نهاده هر کسی امروز بسر
 یکی دارد مثال مردم پیش
 یکی سر در سر عمامه کرده
 یکی بر سر کلاه پوست دارد
 یکی سوی کلاه کپ گراید
 یکی همچون دهاتیهای ساده
 یکی کافتد ز پا از بار سنگین
 یکی چون دیده سر را خالی از هوش

فلان شوخی که بیزار از کلاهت
کلاه او همان زلف سیاه است
غرض آنان که اهل ارتجاعند
بدانسان در کله بازی شجاعند
که تا یکسال دیگر؛ جان سرکار
شود این زوره هم؛ چون دور قاجار
که ایرانی چو با شاپو کندز است
همه گویند. این یارو فرنگیست!

وکالت بانوان

« در اوایلیکه بانوان هوس و کالت برشان افتاده بود و میگفتند »
« ما هم باید مثل مردان در موقع انتخابات حق و کیل کردن »
« و وکیل شدن داشته باشیم . شعر زیر بشوخی سروده شد »

گشته زن بهر وکالت انتخاب	هفته پیشین شبی دیدم بخواب
دور آقایی خانمها شده	مجلسی از بانوان بر پا شده
گشته انداز جانب ملت وکیل	بانوان خوشکل و شوخ و جمیل
عاشق و مفتون و شبدا آمده	هر تماشاچی که آنجا آمده
رفته رفته وارد دستور شد	مجلس کنکاش یا سالون مد
پنج تن امروز غیبت کرده اند	گفت بانوئی با آواز بلند
رفته در محضر که گیرد زو طلاق	اولی با شوهرش دارد نفاق
با جوانی مشکموی و ماهرو	دومی امروز دارد راندوو
چاره کارش بدست قابله است	سومی از بانوان حامله است
رفته عارض گشته از دست هوو	چارمی امروز با صد های و هوو
در حقیقت فکر یک خر کرده است	پنجمی دیروز شوهر کرده است

بعد با صوتی ضعیف و غم‌فزا
چون رئیس مازدنیارفته است
کم کم اندر ماتم فوت رئیس
ساعتی بگذشت تا بار دگر
بین آنها شد بپاشور و شری
یک زن فرتوت با صد آب و تاب
خانمی گلچهره با آن پیرزن
چون شما سنت فزون از سن ماست
از شما کس نیست با تدبیر تر
ناگهان آشفته شد آن پیرزن
زد بداند تا نام هزاران حرف مفت
بینشان کم کم نزاعی در گرفت
آتش پیکار چون شد شعله‌ور
از دو سو در یک‌دگر آویختند
هی لگدها بر کمرها میزدند
گاز و نشگون و چک و اردنک و مشت
عاقبت منم میان انقلاب

گفت از ایام است ایام عزا
وقت زادن در سر زارفته است
دستمال جمله شد از گریه خیس
مجلس از حال عزا آمد بدر
بهر تعیین رئیس دیگری
گشت او بهر ریاست انتخاب
داد دست و گفت خواهر جان من
اندرین مجلس ریاست باشماست
چون شما دانایان ترید و پیرتر
کز چه دادی نسبت پیری بمن
ناسزاها گفت و نفرینها شنفت
جنگ خونینی در آنجا سر گرفت
زد شرر در جان زنهای دگر
گیسها کردند و خونها ریختند
لنگه ارسیهها بسرها میزدند
عده‌ای را بر زمین افکند و کشت
لنگه کفشی خوردم و جستم ز خواب

گفتم آری در بر اهل کمال

این قضایا نیز خوابست و خیال

پیشنهاد مفید

« این شعر در هفدهم شهریور که جمعی موافق باحجاب زنان و جمعی

«مخالف بودند سروده شد»

کهنه آخوند های لوس و نتر	باز ، گشتند تیرك چادر
آنقدر لب بنطق وا کردند	تا علم شنکه ای پیا کردند
چون هیاهوی و شور و شر دیدند	اهل تهران دو دسته گردیدند
آن گروهی که معدلت جویند	بازبان بلند میگویند :
اینهمه عرو عور یعنی چه	چادر و چاقچور یعنی چه ؟
دشمن چاقچور باش و مکوش	که بدوزی برای زن پاپوش
پی اغوای خلق ، خاصه عوام	آیه الله را مکن بدنام
آن زبیرا که رو سری خواهد	تو سری زن که تو سری خواهد

لیک آنان که اهل بازارند	از زن بیحجاب بیزارند
بزن بیحجاب اندر راه	جمله با چشم بدکنند نگاه
بر سرش همچو خر هوار کنند	بیجهت هی کلفت بار کنند

غرض امروز مرد ها کم کم	خوش در افتاده اند بازن هم
روی چادر ، سیاه باد که کرد	جنگ برپا میان زن و مرد
این ز چادر همیشه دارد داد	آن ز بیچادری کند فریاد
مانه زین دسته ایم دلخسته	نه بدان دسته ایم دل بسته

نه ازین دسته سخت دلننگیم	نه بدان دسته بر سر جنگیم
تادل هر دو دسته باشد شاد	ما فقط میکنیم پیشنهاد:
کزیی رفع فتنه تا یکچند	بانوان جملگی دودسته شوند
دسته ای سروقد و ماه لقا	دسته ای زشت روی و نازیبا
زشت رویان برخ زنند نقاب	خوب رویان کنند رفع حجاب
بد گلان درحجاب آویزند	خوشگلان ازحجاب بگریزند

خوب رو بیحجاب اولی تر

زشت رو را نقاب اولی تر

۱۳۲۲

قحط پشیز

«این شهر در مرداد ماه ۱۳۲۲ بواسطه کمیابی پشیز ساخته شد»

شد آخر بر این مردم تیره بخت	ز قحط پشیز آنچنان کار سخت
که هر لحظه بیند آزارها	فروشنده ها و خریدارها
گدائی شب از قحطی پول خرد	تهی دست و بیتوشه افتاد و مرد
باجبار عطار صاحب تمیز	دهد بر تو سیگار جای پشیز
کم و بیش از این فتنه نوظهور	خبر یافتند اولیاء امور
«پی مشورت مجلس آراستند	نشستند و گفتند و برخاستند»
مقرر چنین شد که گردد پدید	ببازار ایران پشیز جدید
پشیزی که در دست دزد دغل	برنجیر ساعت نگردد بدل
پشیزی که آبش نسازد جهود	نگردد گرفتار شرب الیهود

سه ماهست کاین وعده را داده اند
هنوز اهل این کشور از شیخ و شاب
هنوز اندرین کشور فتنه خیز
مورخ غرض را چو یکسو گذاشت
که اعضا دولت در این روزگار
ولی در عمل دست نگشاده اند
ز قحط پشیزند اندر عذاب
بسی فتنه خیزد ز قحط پشیز
بتاریخ حرفی دو بهلونگاشت
بقدر پشیزی نکردند کار

کمیابی کاغذ

«این شهر در موقعیکه کاغذ کمیاب و گران شده بود بهنااست»
«تورم اسکناس ساخته شد»

مردکی پرچانه و کم حوصله
ساعتی در باب کاغذ یاوه گفت
گفت از کاغذ، بقدر صد کتاب
داد مانند خطیب بیسواد
منکه چون کاغذ بسی ناز کدلم
چونکه از شوخی نهی آمد بدم
گفتم ای مستوره نابخردی
نرخ کاغذ گر بود از حد فزون
هرچه کاغذ بودی بخوف و هراس
لاجرم اکنون بقول تاجران
این گرانی نیز از آن بابتست

داشت از کمیابی کاغذ گله
از خود افزون گفت و از من کم شفت
قصه های نادرست و ناصواب
خرمن صبر مخاطب را بیاد
اوفتادم در غم و رنج و الم
دست اندر دامن شوخی زدم
خسته شد گوش من از سرورزی
علتش را بانو میگویم کنون
گشت صرف انتشار اسکناس
اسکناس ارزان بود کاغذ گران
کانچه کمیابست افزون قیمتست

مردم پول گیر

«این شهر پس از انتخابات دوره چهاردهم سروده شد»

تاجری با حال زار و چشم تر	با پدر گفتا که ای جان پدر
گشت در این انتخابات کذا	عاقبت روزم شب و عیشم عزا
صبح تا شب سیم و زردادم زجیب	شب گرفتم تا سحر امن بجیب
در ره عشق و کالت تا بحال	داده ام از دست میلیونها ریال
هنکه یکشاهی بجانم بسته است	زین ضررها سخت جانم خسته است
خمیز و تدبیری بکن راهی بجوی	تا که آب رفته باز آید بجوی
گر نیاید این وجوه از نوب دست	میشوم امسال قطعاً ورشکست
در جواب وی پسر گفت ای پدر	قیمت اجناس را بالا ببر
آنچه داری جنس بنجل درد کان	رو بکش فوراً صدی صد روی آن
چون همین مردم گرفتند از تو پول	هم ازین مردم شود پولت وصول

بیگناه

«این شهر در آبان ماه سال ۱۳۲۱ برای فرزندان خردسال محمد علی توفیق»

«مدیر روزنامه توفیق سروده شد»

این مہبن کودک گلچہرہ مست	از محمد علی توفیق است
چونکہ میافتد و بر میخیزد	نمک از هر طرفش میریزد
در سر وقت بدو شیر دهند	میکنند ناله اگر دیر دهند
نالہ او کہ بود از بی شیر	نیست چون نالہ من بی تائیر

خنده اش سخت فریبده بود	در لباس اثر خنده بود
خوش باوضاع جهان میخندد	که چنین، گاه چنان میخندد
زین جهانیکه پراز شور و شراست	نی غلط گفته ام او بیخبر است
همچو من دیده گریانی داشت	ورنه احوال پریشانی داشت
بخدا از همه خوشبختتر است	چون ز بدبختی ما بیخبر است
نه خیرهای جهان را خواهد	اونه اسرار نهان را داند
نه تمنای ریاست دارد	نه دخالت بسیاست دارد
نه نماینده مجلس بوده	نه رضاخان، نه مدرس بوده
نه رئیس الوزرائی کرده	نه در این ملک خدائی کرده
نه بناموس وطن، لطمه زده	نه بعرض تو و من لطمه زده
کز گنه پاك بود دامانش	ز انجبت هست لب خندانش
در همه حال نگهدارش باد	هر که پاکست خدا یارش باد

شبهای تهران

اشعار زیر پس از رفتن آمریکاییها سروده شد

چرا شبهای تهران شد چنین تار	شبی با بار خود گفتم که ای یار
مگر مشروب را دیگر اثر نیست	دگر میخواره را شوری بسر نیست
نه اندر لاله زار نو، خروشی	نه اندر لاله زار کهنه، جوشی
نه در «بار» است دیزی بر سر بار	نه در کار است آن بار خطا کار
نه يك شمشاد قد در بار «شمشاد»	نه در «بار چمن» يك سرو آزاد
که در دامان بار خود کند قی	نه يك میخواره در بار «میامی»

چرا چند بست «فخری گو سفندی»
چرا نازك شده «عصمت كلفته»
چرا «مهری» کند نامهربانی
چرا دیگر نمیرصد «جمبله»
چرا «پروین» بجای تك پرانی
عزای گاله دارد «بارگیتی»
چرا در رفته فیس و باد «ایران»
چه شد آنزن که «افسر» بود نامش
چرا اینها دکان را تخته کردند
رفیق من بیاسخ گفت کای یار
از آن دل مردانند این دلستانها،
از آن زنهای هر جایی و کارند،
کجا دیگر جوان خرهاى کارى
نمیگویم که ما ثروت نداریم

ندارد با گرامت گاو بندى
چرا پژمرده آنزوى شكفته
چرا «اختر» کند اختر فشانی
چرا کمتر کند میلش به میله
کند از بهر ما جفتك پرانی
عجب وارونه گفته کارگیتی
چرا کمتر کند کس یاد ایران
کجا رفت «احترام» و احتشاش
مگر اهل هوس را اخته کردند؟
خریدارست کاسب را نگهدار
که کم گشت از خریداران آنها
که یار بنگه دنیائی ندارند
دهد ایرانی آنها را سوارى
باین اندازه ها شهوت نداریم

تقصیر از کیست؟

یکی، میگفت این زهر کشنده است
ز لطف شهرداری اندرین شهر
بدو گفتم گنه از جانب ماست
بدست مردمی عاری ز فرهنگ
زنى در آب ریزد خاکروبه
و یادر جویبار آب رونده است
بجای آب ، مینوشیم ما زهر
که آب شهر با گنداب همتاست
شود آب روان با قیر هم رنگ
چو اندر سوپ سبزی، زرد چوبه

که خواهد بچه او ، سستشوی
 سرت نگر میزند تا میزنی حرف
 در آن تف میکند، ای تف بریش
 که میخواست دماغ خویش گیرد
 لب جویش برد از بهر این کار
 بچارو سوی جوی آنرا دهد قل
 دو صد خلط افکند بر طبق معمول
 که تاریزد پساب که در جوی
 دو صد لعنت کنی بر شهرداری
 ندی بینی که مرد را چه حالست ؟
 رئیس شهرداری را چه تقصیر ؟

فلان مادر بود جویای جوی
 در آب جوی میشوید زنی ظرف
 فلان حاجی چوبیند جوی پیشش
 یکی در جوی ، سر را پیش گیرد
 زنی گر بچه اش را گیرد ادرار
 چو افتد کفنی چشمش پیشکل
 در آب جو ، پس از یک سرفه ، مسلول
 بسوی جوی آرد کله بز روی
 ؛ چون بینی که اینست آب جاری
 همین باشه دارت قبل و قالست ؟
 چو گمراهند خلق از بچه تا پیر

مضمون غزل

خورشید جمال و ماه سیماست
 تیر مژه و کمان ابرو
 زاغی که گشوده بال در باغ
 ماری که ز سرو شد نگونسار
 مانند انار باشد و سیب
 یاد آر ز پسته و ز بادام
 با یوسف دل نمانده جز آه
 بر شکر آن لب شکر بار
 پیدا نشود ز قاف تا قاف
 از ترس بجای خود به . . .

مضمون غزل بنی دلارا است
 پیوسته بود بهمراه او
 رخساره چو باغ و زلف چون زاغ
 قد سروروان و گیسوان مار
 آن گونه و آن دقن بترتیب ،
 چون از لب و چشم او بری نام
 در چاه دقن که آه از آن چاه
 دل گشته چنان مگس گرفتار
 یاری بچنین صفات و اوصاف
 فرضاً اگرش بخواب بینی

عالم گوناگونی



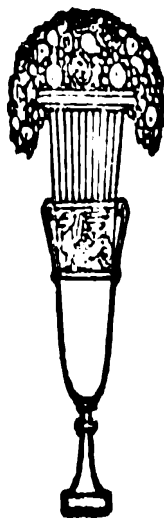
نورچشم برادر بنده است
که بود نام ناپیش 'پروین'
خنده اش باز زنده میکنم
زو نباید ادای حرف صحیح
خند خندان شکر همی ساینند

دختری کای چنین فریبنده است
ماهرومی است آفتاب آئین
گریه اش گرزغصه میکشدم
بسکه تنگست آندهان ملبیح
دو لبش روی هم چو میآیند

در دهانش چو شیر می ریزند
فکر عید خودند دشمن و دوست
چون بر او صبحها نظر دوزم
ساقی ما و جام باده ماست
گر که ماهی بخانه ما هست
زان رخس گرم خنده است مدام
نه بجان غصه جهان دارد
نه بی گنج خصم رنجبر است
نه دل آزرده از دلازاریست
راه زانرو بغم نبرده هنوز
خنده زانرو کند که دل ساد است
عالم کودکیست خاد برین

شیر و شکر بهم در آمیزند
عید من جمله دیدن رخ اوست
هست هر صبح ، صبح نوروزم
گل گلزار خانواده ماست
روی این ماه چارده ماهه است
که نخورده است سیلی از ایام
نه بچشم آب ، بهر نان دارد
نه به رنج از جفای گنجبر است
نه ستم دیده از ستمکاریست
که غم بیش و کم نخورده هنوز
دلش از قید محنت آزاد است
نیست در خلد هیچکس غمگین

نوروز ۱۳۲۵



بگیر چادر از سرت

شبى گنشت از برم، زنى كه همچو حوربه ولى چو خر مقدسبن، چادر و چاقچوربه
حدس زدم كه اين صنم، يار حسن دبوربه لذا بنخنده گفتمش، كه آخر اين چه جوربه
اگر كه حرفهاى من، نميكنند مكدرت،

سرم فدای پيكرت، بگير چادر از سرت

ترا كه گفتم بر سرت، چادر و چاقچوركن بلاله زار و نادري، عبور كن هر روز كن
بيا و اين پلاس را، از سر خوبش دور كن بدور آخر الزمان قشنگتر ظهور كن
كه هر كسى بيندت، حظ كند از قرو فرت

سرم فدای پيكرت، بگير چادر از سرت

گاه محل گردش، نمايش است و سينها گاه بي عرق خوري، روانه اي بكافه ها
گاه بنور ميزني، هزار تا هزار تا گاه ميان چادري، چو مؤمنان با خدا
هر چه كنى بكن ولى، كسى نميشود خرت

سرم فدای پيكرت، بگير چادر از سرت

چه به از بن نشانه اي، چه به از بن علامتى كه صبح و شام معتكف، بكافه كرامتى
ز شغل ننگبار خود، نميبرى ندامتى پس از سه سال هرزگي، تازه بنا سلامتى
سادگي سران ما، قفل زده است بر درت

سرم فدای پيكرت، بگير چادر از سرت

اگر تو ماده اي شوي، بنده نرتو ميشوم اگر طويله اي شوي، بنده خر تو ميشوم
اگر كبتوري شوي، بال و پر تو ميشوم و گر كه تير در رسد، من سپر تو ميشوم

بدان كه تا تو خوشگلي مطيع تست چاكرت

سرم فدای پيكرت، بگير چادر از سرت

بزار بچه بخوابه



زدم نعره پریروز ، سر آن زن شباد که این بچه بدجنس ، چو خواب از سرش افتاد
کند ناله و فریاد ، کشد عربده و داد ازین عربده و داد ، وزان ناله و فریاد

دل در غم و اندوه ، تنم در تب و تابه

آهای آبی ربابه ، بزار بچه بخوابه

کمان میکنم امسال ، گرفته زخم اسهال که یکدم نکشد دست ، ز زائیدن اطفال
دگر خسته شدم من ، ازین شورش و جنجال علاجی بنمائید ، که این بچه شود لال

از آنرو که من امروز ، سرم توی کتابه

آهای آبی ربابه ، بزار بچه بخوابه

بگفت اکبر دوغی ، به شد اصغر کشکی که کار همه دوغست درینکشور کشکی
یکی رهرو دوغی است یکی رهبر کشکی یکی منعم دوغی است ، یکی مضطر کشکی

وزین کشک و از آن دوغ ، بچشم همه آبه

آهای آبی ربابه ، بزار بچه بخوابه

بملکی که در آن نیست ، حسابی و کتابی نه کشکی و نه پشمی ؛ نه نانی و نه آبی
نصیب توجه باشد ؛ شکنجی و عذابی همیرفت و همیگفت ؛ فلان رند کبابی

که از غصه روزی ، دل جمله کبابه

آهای آبی ربابه ، بزار بچه بخوابه



دلخوش گندک!

داشت عزا بهر غذا کل حسن ، ساده دلی گفت که ای جان من !

اینهمه از قوت و غذا دم هزن باش دمی نیز به فکر وطن !

فکر وطن باش نه فکر شکم

دل چو غنی شد ، ز فقیری چه غم

گرچه زغم خسته و فرسوده ای گرچه سیه روز تر از دوده ای

يك نفس از رنج نیاسوده ای شکر ، خدا را که جوین بوده ای

از پسران کی و اولاد جم

دل چو غنی شد ، ز فقیری چه غم

دست تو گر سوی پلو نیست باز به که خوری نان و پنیر و پیاز

خوبقناعت کن و از حرص و آرز در همه احوال بکن احتراز

تا همه جا زیست کنی محترم

دل چو غنی شد ، ز فقیری چه غم

چند بود چون خر و گاو و الاغ بر دلت از حرص جووگاه داغ

هی ز ده و باغ ؛ چه گیری سراغ نیست گر امروز ترا ملک و باغ

روز قیامت تو و باغ ارم

دل چو غنی شد ؛ ز فقیری چه غم



دزد بدزد میزند

خوردن رشوه این زمان ، بود وظیفه همه
هر که بهره میرسد ، خورد بدون وا همه
یکی بشور و لوله ، یکی بداد و همه

یکی ز راه کافتی ، یکی ز راه نوگری
دزد بدزد میزند ، وای بدزد آخری

بتوبخانه جیب بر ، چو شد سوار در اتول
دو صد ریال میزند ، ز جیب مشهدی ابول
سپس رود به شهر نو ، شکفته هم چو برك گل
مترس نازنین او چو نسر کیسه گشت شل

همان دو صد ریال را ، زند ازو بدلبری
دزد بدزد میزند ، وای بدزد آخری

بکشوریکه هر طرف ، بود هزارها شقی
واعظ غیر متمتع ، مؤمن غیر متمقی
عجب نه گری روز و شب ، تقی بدزد از تقی
علی بدزد از ولی ، ولی بدزد از تقی

مالی بدزد از سلی ، سلی بدزد از زری
دزد بدزد میزند ، وای بدزد آخری

نصیحتی زمن شنو که رشوه خورده ام بسی
خوردن رشوه چون بود ، وظیفه مقدسی
ترك وظیفه لاجرم ، بود خیال نارسی
دزد چو جنس قیمتی ، زند ز خانه کسی

ز دزد پاسبان زند ، ز پاسبان کلانتری
دزد بدزد میزند ، وای بدزد آخری



تنگی حوصله

گفت حسن با حسین از سر مستی رو که تو هم دل در ازدواج چوبستی
رفت ز دست تو کیف عالم هستی زن چو گرفتی و پیش او چو نشستی

حوصله کن ور سگ حسن دله باشد

مرد نباید که تنگ حوصله باشد

سوی ادارات دولتی چو دویدی کار گرفتی و پشت میز لمبیدی
منت دولت برای رزق کشیدی حوصله کن از رئیس هر چه شنیدی

گر چه کلامش چو تیر حرمله باشد

مرد نباید که تنگ حوصله باشد

شب که رئیس اداره خسته شد و خفت دزد، زد از خانه اش مبالغه نکفت
صبح خبر دار شد رئیس و بر آشت خانمش او را فسرده دید و بدوی گفت

دزد نباید ز دزد در گله باشد

مرد نباید که تنگ حوصله باشد

دوستی اجنبی و دوستی ما دوستی موش و گربه است بمولا
چون شدی از بهر دوستی تو مهیا دوست هر آنکس که هست ز مروازجا

گر چه زهر حیث بد معامله باشد

مرد نباید که تنگ حوصله باشد



پشیمانی

پریشب برد همد احمد زنی در حسن چو حوری
که چشمش بود آنطوری و لعلش بود این جوری
عروسی کرد و بزمی چید بهر عده ای سوری
در آن مجلس شنیدم از فلان آقای وافوری
که صدره بیزنی بهتر ز زنداری و بی نانی
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
هر آنکس خواست تا چندی کند خدمت باین کشور
در اول روی کار آمد بغز و ناز و جاه و فر
ولی آخر ز کار افتاد و هو گردید و شد منتر
پشیمان گشت ، چون با خاطری از شمع روشن تر ،
میان بزم کوران بود گرم پرتو افشانی
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
رضا شاه آن کسی کز راه بیرحمی و دلسنگی
نه بر رومی ترحم کرد در ایران نه بر زنگی
در آخر چونکه اربابش بجرم ناهم آهنگی
ازین جا جانب مورس او را کرد اردنگی
پشیمان شد از آن جور وستم انسان که میدانی
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

بیر چون سایرین زین خانه ، هم از بام وهم از در

ز جیب دولت و ملت ، ز مال منعم و مضطر

و گر گویند هست از پی مجازاتی ، مکن باور

که در این شهر گرباشی ز یوسف پاکدامن تر

پشیمان میکند زندان ترا از پاکدامانی

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

دروغ شاخ دار!

این شعر در شماره ۳۷ توفیق که سراسر مطالب آن دروغ بود ، ساخته شده

۱۴۲۳

امروز ، این کشور بود ، در خرمی رشك جنان اعضاء دولت سر بسر ، هم کار کن هم کار دان

از کوشش و سعی و عمل ، با هر یکی صدها نشان آن است کاری تر از این ، این است کوشا تر از آن

هر يك بتدبير و خرد ، چون کالینند و لنین

شکر خدا کاین سر زمین ، گردیده چون خلد برین

نظمیه از بس میکند ، در دزد گیری معر که خر بوزه کار اصفهان ، هر چند هم باشد چکه

گیر است ریشش تا ابد ، گر اندکی دزد د که نظمیه از بس دزد را افکنده اندر هاکه ،

کوشند بیش از پاسبان ، در محو سرقه سارقین

شکر خدا کاین سر زمین ، گردیده چون خلد برین

از بهترین بنگاهها ، تشیت قیمتها بود تا آن زمان کاین سازمان ، فکر ابا س ما بود

عربان نخواهد زیستن ، گر ماهی دریا بود احسنت بر اعضاء آن ، کز همت آنها بود

گر گرك دارد پالتو ، و همیشه دارد پوستین

شکر خدا کاین سر زمین ، گردیده چون خلد برین

شدمجلس از لطف و صفا، خلد برین باغ ارم نبود و کیلان را بسر، سودای دینار و درم
این یک به هشیاری مثل آن یک بدانائی علم این در عدالت همچو کی، آن در صلابت همچو جم
این یک بعفت بی بدل، آن یک بدانش بیقرین
شکر خدا کاین سر زمین، گردیده چون خلد برین

ههړ نك جماعت شو

ای مهر جهان آرا، وی ماه درخشنده خواهی نشوی باری، پیش همه شرمنده
بر گیر ز روی خود، این پیچه و روبنده با پیکر عریان کن، ره در دل بیمنده

چون سایر خانمها، سر مایه شهوت شو

خواهی نشوی رسوا، ههړ نك جماعت شو

چون دور زمان خواهد، کز پانکشی خاری ز نهار مکش خاری از پای گرفتاری
بگذار تو هم باری، بر دوش گرانباری کالای شرافت را، چون نیست خریداری

در پیشرفی رو کن، عاری ز شرافت شو

خواهی نشوی رسوا، ههړ نك جماعت شو

هر لحظه بیر فیضی، از پشت هم اندازی گر خسته و دلنگی از خدمت سربازی
شو نو کر یک افسر، از راه کلک سازی با کلفت یارو شو، هم مطبخ و هم بازی

اینگونه دوسالی را، مشغول بخدمت شو

خواهی نشوی رسوا، ههړ نك جماعت شو

تا هست بجای خود، این مجلس دستوری حاشا که قوی گردد این ملت و افوری
مجلس چو شد آنطوری، ملت شود اینجوری زان مجلس و این ملت، آن به که کنی دوزی

نه گول خور مجلس، نه یار ملت شو

خواهی نشوی رسوا، ههړ نك جماعت شو

سر زمین عجائب!

نام این خاک پاک، ایران است وندر آن، دیدنی فراوان است

اسم آزار، عدل و احسان است نام معجون آهکی، نان است

جایگاه غرائب است اینجا

سر زمین عجائب است اینجا

شده کرسی نشین فلان پیروز گشته کابینه چی فلان چلقوز

شده خائن مظفر و فیروز صادق از صدق نادم است امروز

عادل از عدل تائب است اینجا

سر زمین عجائب است اینجا

نقشه هانقشه رضا خانی است شیوه‌ها شیوه هوسرانی است

کارها جمله بند تنبانی است الغرض هر کسبیکه ایرانی است

زیر بار مصائب است اینجا

سر زمین عجائب است اینجا

اسم بیچارگی است جاه و جلال نام دیوانگی است فهم و کمال

نمر دانش است وزر و وبال تا نهفته است چهره اقبال

تیر ادبار صائب است اینجا

سر زمین عجائب است اینجا

کار مجلس بغیر دعوا نیست رسم دولت سوای غوغا نیست

حرف دزدان و رای حاشا نیست اندرین ملک مرد پیدا نیست

هر که مرد است غائب است اینجا

سر زمین عجائب است اینجا

یخ گشته است ارزان!

«قطعه زیر در ۱۷ شهریور ماه ۱۳۲۳ که یخ بغایت نایاب بود، سروده شد.»

ز اندم که بسته گشته است، یخچالهای تهران از مرد وزن خلایق، لب تشنه اند و عطشان

مائیم از غم یخ، چون تشنه در بیابان دیشب «یخی» که میرفت، از هر طرف شتابان

بابانک یخ تر از یخ، میگفت در خیابان

یخ گشته است ارزان، یکمن چهار تومان

تا کی بخاطر آب، چون تشنگان خروشی؟ وز بهر آب یخ می، چون آب جوش جوشی

شخصی بمن درین باب، میگفت زیر کوشی باید که در غم یخ، چندی بصبر کوشی

زیرا که در زمستان، یخ میشود فراوان

یخ گشته است ارزان، یکمن چهار تومان

چون یخ فروش از یخ، بر بنده مرده‌ای داد از عشق یخ دهانم، هر لحظه آب افتاد

چون یخ زدوری یخ، افسرده روح ناشاد شد نرخ یخ گرانتر، از نرخ نان آزاد

آب ای عجب کدیده است، باشد گرانتر از نان؟

یخ گشته است ارزان، یکمن چهار تومان

روزی هزار عشوه، در کار ما کند یخ جنگ و جدال بر پا در کوچه‌ها کند یخ

هر بزم عشرتی را، بزم عزا کند یخ ای بوالعجب که دیده است، کاتش بپا کند یخ

باشهر دار تهران، از من بگو که قربان

یخ گشته است ارزان، یکمن چهار تومان



مجلس و دولت!

کشور ما راستی کشور پادر هوا است دولت ما روز و شب ، در پی جور و جفاست
مجلس ما صبح و شام ، فکر هوس با هواست وانچه از این رهگذر قسمت ما و شماست

جور فلان حاکمه ، ظلم فلان والیه

مجلس تو خالیه ، دولت پوشالیه

دیده ما دیده است ، روز و شب و ماه و سال از امرا چشم ترس ، از وزرا گوشمال
از رؤسا های وهوی ، از وکلا قیل و قال این همه دوز و کلک ، وینهمه جنک و جدال

زاده بدبختی است ، فرع بد اقبالیه

مجلس تو خالیه ، دولت پوشالیه

حرف وزیران ما نیست بجز ادعا کار و کیلان ما : نیست بجز افترا
مجلس و دولت بود ، انگل مثنی گدا مرک خودم عاقبت ، زیر سم این دوتا

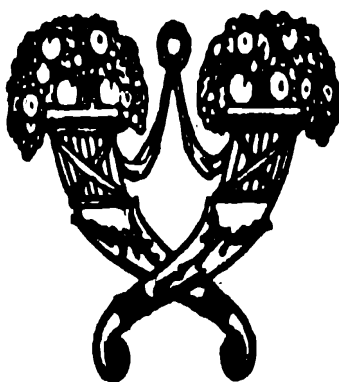
هستی ما پایمال ، همچو کِل قالیه

مجلس تو خالیه ، دولت پوشالیه

آنکه بهین شغل او ، شغل نمایندگی است شیوه او همچو تیغ : شیره برندگی است
کله او ، هم تیغ ، قابل بر کندگی است آنکه وزیر شاست ، در خور خربندگی است

وانکه وکیل منست ، لایق حمالیه

مجلس تو خالیه ، دولت پوشالیه



هی هی جبلی قم قم

در حضرت معصومه، بگذار زمانی پا از شیخ ریا بنمگر، صد ولوله در آنجا
 وز کهنه پرستی بین، در خطه قم غوغا آشیخ سر شاپو، نوید بفلان آقا

آخوند سر چادر، غرد بفلان خانم

هی هی جبلی قم قم، هی هی جبلی قم قم

ای خطه قم اکنون، مستعمرة شیخی بدصورت و بد منظر، از منظره شیخی
 چون نقطه بهر صورت، در دایره شیخی که ملعبه زاهد، که مسخره شیخی

این بهر تو چون افعی وان بهر تو چون کژدم

هی هی جبلی قم قم، هی هی جبلی قم قم

هر مسئله ای را شیخ، بر ختم رسل بندد هر حرف چرندی را، بر شاه سبل بندد
 هر خار و خسی را او، بردامن گل بندد در حضرت معصومه هر کس که فکل بندد

آشیخ کند خوارش، اندر نظر مردم

هی هی جبلی قم قم، هی هی جبلی قم قم

در بیرگی و خشکی، گر خشک تر از چوبی عمامه اگر داری، مقبولی و محبوبی
 و رزانکه فکل بندی، مردودی و مفضوبی هر چند که بدهستی، گر ریش نهی خوبی

ایمان نشود پیدا، تا شیخ نگرود گم

هی هی جبلی قم قم، هی هی جبلی قم قم



ای مام وطن..!

ای مادر مبین نفسی از غم فرزند نزدیک نگردیده به لبهای تو لبخند
پرچین شده از رنج و غم آن چهره دلبنده اولاد تو از بسکه اذیت بتو کردند،

چون پیرزن از فرط غم و غصه خمیدی

ای مام وطن خیر ز اولاد ندیدی

شد سوم شهریور و همسایه زبیداد رو کرد بدین خانه و چون باتو در افتاد
کردی خطر احساس وزدی نعره و فریاد کز مادر بیچاره کنیدی ای پسران یاد

کس گوش نداد آنچه که فریاد کشیدی

ای مام وطن خیر ز اولاد ندیدی

اما وسط معركة هفده آذر دیگر پسرانیت همه گشتند دلاور
خون بود که میریخت برادر ز برادر وان افسر جمال گرانجان سبک سر،

در معركة آن کرد که دیدی و شنیدی

ای مام وطن خیر ز اولاد ندیدی

کار پسران تو ندانم ز چه شد زار؟ گویا که بنفرین تو گشتند گرفتار
آنقدر رساندند دمام بتو آزار تا دست بر آوردی و از درگه دادار

بهر پسران محنت و سختی طلبیدی

ای مام وطن خیر ز اولاد ندیدی



در انتخابات دوره چهاردهم

با من رئیس دفترم ، شد وارد اندر گفتگو
بگرفت آراء مرا ، بنمود قدری زیر و رو
يك چند از حسرت بخود ، پیچید چون کرم کدو
آنگاه بیخ گوش من ، گفتایا ، بی های و هو
در بین این کاندیدها ، اسم مرا هم جابده
یا رأی بهر مابده ، یا زود استعفا بده
بنمود قدری گفتگو ، از خوی بهمان و فلان
کاندر جوانمردی بود ، این يك چنین آن يك چنان
آن همچو مسهل کار کن این همچو مخلص کردان
از ائتلافیون من ، آنست و این این است و آن
گر رأی میباید دهی ، در باره اینها بده
یا رأی بهر ما بده ، یا زود استعفا بده
گر نشنوی حرف مرا ، از کار گردی منفصل
خود را مکن از ما جدا ، ما را مکن از خود کسل
رك با تو صحبت میکنم ، کز من نگردی این بدل
از بنده ترفیع و حقوق ، از تو کوپن با يك سجل
بیخود معطل مانده ای ، اینرا بگیر آنرا بده
یا رأی بهر ما بده ، یا زود استعفا بده

نا گاه وارد شد یکی ، از جمله بیدانشان
بر جست آقای رئیس ، از جا و داد او را نشان
گفتا که این آقا زحد ، بگذشته است احسانشان
باید که افراد جوان ، باشند پشتیبانشان
باری ، شما يك رأی هم ، بر حضرت آقابه
یا رأی بهر ما بده ، یا زود استعفا بده
مجلس چو نیکو بنگری ، مال منست و مال تو
هم خانه امید من ، هم کعبه آمال نو
از انتخاب مقلان ، گردد بلند اقبال تو
در رأی دادن جان من ، خوش نیست این اهل تو
رأیی که میباید دهی ، امروز یا فردا بده
یا رأی بهر ما بده ، یا زود استعفا بده

تضهین غزل حافظ!

در انتخابات دوره چهاردهم

روز و شب بهر وکالت زچه دلخون باشی در غم مجلس و کرسو و تریبون باشی
به که بکچند بی الکل و افیون باشی «ابدل آندم که خراب از می گلگون باشی»
«بی زرو گنج بصد حشمت قارون باشی»
نالاهات بهر وکالت زچه رو گشته بلند کر ترا صید وکالت نفتاده بکمند ؛
بی جهت غصه مخور صبر بکن روزی چند «در مقامی که صدارت بقعیران بخشند»
«چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی»

اگر از نيك نهادانی و از با هنرات یخه را بی جهت از بهر وکالت مدران
چون بقول یکی از جمله صاحب نظران «در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن»
«شرط اول قدم آنست که مجنون باشی»

دلت از عشق وکالت چو شود کنده زبن بفلان شهر برو بند کن آنجما ناخن
سیم وزر نیز ببر همراه خود یک دوسه تن «نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن»
«ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی»

هر کسی پول و پلو داد بمردم ز تو بیش رفت در مجلس و بنشست بکام دل خویش
تو ازین غصه بگر ماندی و ناکام و پریش «کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش»
«کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی»

ایکه داری خبر از حقه و تزویر و ریا سودها میبری از شغل وکالت بخدا
در صف مجلسیان از در تزویر در آ «تاج شاهی طلبی، گوهر ذاتی بنما»
«ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی»

زچه رو میخوری اینقدر غم سود و زیان بتو در مجلس شوری چو ندادند مکان
مخور اندوه و مزین زور و مکن داد و فغان «ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان»
«چند و چند از غم ایام جگر خون باشی»

حالت این شعر که سر تا سر آن تضمینست بند بندش همه چون شهد و شکر شیرینست
همچو حافظ سخنت در خور صد تحسین است «حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست»
«هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی»



آزادی قلبی

دور آزادی شد و از نوزن مشدی زجب رفت در چادر نماز و گشت آزادی طلب
میرود با چادر اندر کافه‌ها تا نصف شب بسکه هر دم چادر خود را گرفته زیر لب
نصف آن از رنگ ماتیک لبش عنایه

این هم از آزادی قلبیه

هر که ابن الوقت بود امروز بادوز و کلك پاپیون را کرده رد، شلوار و کترا کرده دک
رفته در لباده پیچد بر کمر شال برك بسته هم چون مجتهد عمامه و تحت الحنك
آنکه گر از من پیرسی لایق تونتایه

اینهم از آزادی قلبیه

تا که دست شیخ کونه فکر، از نوشد دراز بر سر زنه‌های ما، چادر نماز افتاد باز
گر کنی بدگوئی از رو بنده و چادر نماز بهر جلب نفع خود فی الفور شیخ حقه با
میکند تکفیر و میگوید که یارو بایه

اینهم از آزادی قلبیه

شیخ اگر گوید که چادر پرده عفت بود در دهانش زن، که خصم مذهب و ملت بود
پیچه و چادر نه تنها مایه نکبت بود بلکه هر بی عفتی کن آن ترا نفرت بود
در پناه چادر سبز و سواه و آیه

اینهم از آزادی قلبیه



بخور و بخواب کارمنه!

منم وزیر تنبلی که جیره خوار ملت
نه دستگیر مردم، نه دوستدار ملت
بماه و سال و روز و شب، فقط هوار ملت
نه فکر وضع مملکت، نه فکر کار ملت

گفته روزنامه ها، شاهد گفتار منه

بخور و بخواب کارمنه، خدا نگهدار منه

بود هزار کار کن؛ بخانه محترم
یکی بود اطو کشم، یکی بود رفو گرم
ملوس کیست کافتم، جوان کیست نو گرم
یکی نشسته در برم، یکی سناده بر درم

یکی ندیم من بود؛ یکی پرستار منه

بخور و بخواب کارمنه؛ خدا نگهدار منه

چه باک از اینکه ملتی، نه آب دارد و نه نان
چه غم که رفته رفته شد قند گراتراز گران
چه غصه گر که جای هم رسد بنرخ زعفران
همین برنج کز پیش، کشتند شیون و فغان

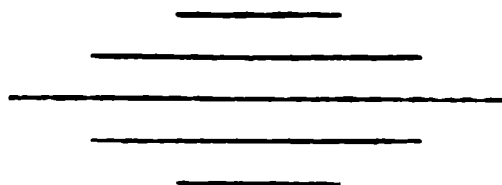
جان تو بار بار آن، میان انبار منه

بخور و بخواب کارمنه، خدا نگهدار منه

درین زمانه همچومن، هر که وزیر میشود
اگر بود گرسنه ای، دوروزه سیر میشود
راه کییر میزند، خصم صغیر میشود
آنکه پیش دیگران هماره شیر میشود

زند بموش مردگی، چونکه گرفتار منه

بخور و بخواب کارمنه، خدا نگهدار منه



وضع مجلس!

مجلس ما تا شده است، جای گروهی عوام کارو کیلان بود، جنک و جدل صبح و شام

جنک جهان گر شود، سه ماه دیگر تمام جنک و کیلان کند، سه قرن دیگر دوام

مجلس شوری کنون، مرکز چاقو کسه

ملت اگر خرمن است، مجلس ما آتسه

یکی بکل چهره اش، زحسن، عاری بود یکی رخش ز آبله، نان سخاری بود

یکی چنان قاطری است، که بی مهاری بود غرض در این پارلمان، آنچه که جاری بود

فتنه و قال و مقال، کشمکشی و شور شه

ملت اگر خرمن است، مجلس ما آتسه

قول یکی همچو زهر، نطق یکی چون شرنک منطق آن یک چرند، مطلب این یک جنک

رسم یکی رسم جور، راه یکی راه جنک این همه عیب است و عار، آن همه ریب است و رنک

این بری از معرفت، آن بری از دانشه

ملت اگر خرمن است، مجلس ما آتسه

مجلس ما بسکه رفت، در پی قال و مقال بر رخ ملت نماند، جز عرق انفعال

مجلس امسال ماست، گذر از پارسال کانچه درین دوره هست، جنک بود یا جدال

وانچه درین دوره نیست، صلح و پاساز شه

ملت اگر خرمن است، مجلس ما آتسه

رپتو آی رپتو!

در دیاری که بدان مملکت جم گفتند و کلا را همه استاد به پف نم گفتند
وزرا را همگی میرزا قشقه شم گفتند هر چه گفتند بدین طایفه بد، کم گفتند

مثل دولت و مجلس چه بود؟ سنک و سبو

رپتو آی رپتو آی رپتو آی رپتو

گر بیک بزم عروسی است، بیک بزم عزاست بین یک طایفه ناکام، یکی کاهرواست
این همه ضد و نقیضی که درین جاست کجاست این یکیرا بسر خوان، پلو و مرغ براست

دیگری را نه لب نانی و نه نان و ابو

رپتو آی رپتو آی رپتو آی رپتو

تا فلان احمق رجاله بود جزه رجال قیمت گوهر و در است کم از سنک و سفال
شیر این میشه، بود پیشه او؛ شغل شغال جاهل جاه طلب، با همه جاه و جلال

نشناسد بعلی فرق سمن از سمنو

رپتو آی رپتو آی رپتو آی رپتو

میوه مردم داناست انار گس و بس سبب افراد تواناست به نارس و بس
بر سر ماست همان جای هما کر کس و بس این یکیراست لحاف و تشک از اطلس و بس

دیگری را نه لحاف و تشکست و نه پتو

رپتو آی رپتو آی رپتو آی رپتو

آی زگی!

امان امان امان امان، ز شیخ و فیس و باد او

کزده دچار حیرتم؛ دانش او سواد او

یکبست ثقاف و غین وی یکبست سین و صاد او

چه مضحکست راستی . دعوی اجتهاد او

مگوی مجتهد که او ، ز اولیاست آی زکی

چه با خداست آی زکی ، چه پیر یاست آی زکی

ندیده است شیخنا ، بهتر از این طریقه ای

که پا بهر کجا نهد ، خرج دهد سلیقه ای

صبح بدست آورد ، دلبر کی رفیقه ای

شام صرفش کند ؛ همین که خواند صیغه ای

شیخ ز شهوت و هوس ، بکل جداست آی زکی

چه با خداست آی زکی ، چه پیر یاست آی زکی

اگر چه او چو دست خود ، ز آستین بر آورد

هر چه که خواست می خورد هر چه که خواست می خورد

از سر و قف میزند ، مال بنیم میبرد

با همه مداخلش ؛ باز مرید بیخورد

سهم امام میدهد ؛ از چپ و راست آی زکی

چه با خداست آی زکی ، چه بی ریاست آی زکی

آنکه شعور و عقل او نیست بقدر عقل من

جسته و رفته در نجف ؛ خدمت سید ابوالحسن

با جهاد نامه ای ، کزو گرفته بسی سخن ،

مدام نقشه می کشد ، بهر فریب مرد و زن

بی ادبی مکن که او ، از علامت آی زکی

چه با خداست آی زکی ، چه پیر یاست آی زکی

((بار!))

هر که از کسب دیده خسروانی کرده بیمایه ، باز ، دکانی
رفته آورده ماه تابانی بار وا کرده در خیابانی

درد افلاس را دوا کرده

هر کسی رفته بار وا کرده

اکبر کله بز که بود ندار بار وا کرد و بار وی شد بار
چند گلچهره را گماشت بکار لاجرم جای کله پروار

درد کان پاچه جابجا کرده

هر کسی رفته بار وا کرده

کار دیزی پزی چو شد وارو بار وا کرد با بتی چو هلو
در حقیقت سپهر صاعقه خو دیزی بی ترک گرفته ازو

دیزی پر ترک عطا کرده

هر کسی رفته بار وا کرده

آنکه قصاب بود تا دیروز با مدد کاری بتی دلروز
بارو آورده است او امروز هست کارش فروش گوشت هنوز

گرچه اینکسب رارها کرده

هر کسی رفته بار وا کرده

بار وا کرده اکبر حجار تا کند استفاده از قریار
جای آن سنگهای بی مقدار حالی آورده مرمرگذار

بین چها بوده و چها کرده

هر کسی رفته بار وا کرده

ای شیرۀ خشخاش

مائیم که یکمده بسیار قلییم مائیم که با منقلیان بارو خلییم
مائیم که نزد همه کس خوارو ذلییم مائیم که بیچاره و بیمار و علییم

وز دست تو یک لحظه نه شادیم نه بشاش

ای شیرۀ خشخاش

یک روز بسی پر دل و پر حوصله بودیم وز قطر شکم همچوزن حامله بودیم
در کار، سبکخیز تر از چالچله بودیم زین پیش چنان فندق اگر گنده بودیم

هستیم کنون ریز تر و زرد تر از ماش

ای شیرۀ خشخاش

زان پیش که گرد من مسکین بتو بایند بودم بعلی گنده تر از کوه دماوند
اکنون نی قلیان شده آن قله الوند افتاده ام از دست تو در آتش و یک بند،

از دیده بر آن آب زخم چون اتول آب پاش

ای شیرۀ خشخاش

ای شیرۀ خشخاش عدوی بشری تو چون دودشوی، آتش هر خشک و تری تو
بهر من بیچاره سرا پا ضرری تو بدجنس و جفا پیشه و پیداگری تو

مانند هووی زن مشد احمد فراش

ای شیرۀ خشخاش

خاتمه

پس از انتشار جلد اول این کتاب؛ علاوه از نامه‌های تبریکی که دوستداران آثار این جانب از تهران و ولایات فرستادند، اکثر مدیران جراید مرکز نیز مقالاتی درین خصوص مرقوم فرمودند که با اظهار تشکر از مراتب ادب دوستی ایشان؛ بعض آنها درپائین از نظر خوانندگان می‌گذرد.

ضمناً چون این تقریظ هادر تاریخ ۲۵/۲/۱۸ بچاپخانه فرستاده شده چنانچه بعد ازین تاریخ هم تقریظهایی در جراید نوشته اند، بدیهیست بواسطه اتمام چاپ کتاب؛ درج آنها در اینجا مقدور نبوده است.

۱. حالت

اطلاعات

مورخ معروف آقای حسین مکی در روزنامه اطلاعات مینویسند :
حالت آنقدر در تمام کشور ایران شهرت دارد که احتیاجی نیست طی مقدمه و مقاله و غیره او را معرفی نمود زیرا همه میدانند همینکه اسم شعرو شاعر بمیان می‌آید خود بخود با اسم ابوالقاسم حالت مترادف است.
در اینجا مقصود این نیست که راجع بشخصیت و شرح زندگانی حالت صحبت شود زیرا این، مبحث مفصل و مشروح جداگانه ایست که باید جای دیگر و موقع مناسب‌تری مورد گفتگو واقع شود فقط غرض اینست که چند کلمه ای در خصوص کتابی که اخیراً تحت عنوان «فکاهیات حالت»

انتشار یافته و در این دو روز زیاتر در عموم گردیده منحصراً گفتگو شده باشد.

نگارنده گرچه ضمن کتاب «گلزار ادب» چند بیت از اشعار حالت را نقل نموده ولی هر کسی کتاب فکاهیات حالت را خریده و خوانده است میدانند این شاعر جوان بیست و پنج ساله در کلیه فنون شعر و ادب عمیق و وارد بوده و امتیازی که بسا برین دارد اینست که مبدع و مبتکر و از هر جهت در فن خود بینظیر و زبر دست است یعنی در عین اینکه با يك قطعه فکاهی شما را در کمال قدرت میخنداند توسط يك غزل ادبی بعوالم بهشتی سوق میدهد و با يك قصیده دینی يك حال جذبه و روحانیت مخصوصی در وجود شما ایجاد میکند و در تمام این احوال کلامش جان دارد و لطیف و بی-تکلف است.

فکاهیات حالت در عالم ادبیات ایران باب جدیدی گشوده و بدون شك صفحه درخشانی باز کرده و آیندگان شاید بیش از ما باین موضوع پی ببرند زیرا ما فعلاً چون معاصر ادبیات کنونی هستیم، آن طور که شایسته است بمقام و اهمیت سبک حالت شاید زیاد نتوانیم پی ببریم.

در هر حال ابوالقاسم حالت با استعداد خدا داد و نبوغ عجیبی که در فن سرودن هر نوع شعر دارد برایش آتیه بسیار درخشان و نورانی پیشینی میشود منتها باید وسائلی برانگیخت که از وجود حالت و امثال او بنحو کامل استفاده شود.

بکنفر شاعر جوان زبردست که در نهایت استادی ضمن سرودن غزل و تصنیف و قطعه و قصیده میتواند افکار و جریانات سیاسی و غیر سیاسی روز را در لباس شیرین ادبی بهامه عرضه دارد حیفست مورد تشویق و تقدیر

واقع نگردد و از وجودش استفاده‌های شایان بعمل نیاید .
بهر صورت نگارنده بنوبه خود موفقیت حالت را در خدمت بعالم
ادبیات ایران از خداوند آرزو مند و امیدوار است آثار گرانبها و جاویدان
او در ردیف آثار زنده دنیا در آید

ستاره

آقای کامران همایون تحت عنوان « سر زمین گل و بلبل » مرقوم
داشته اند :

دیوان حالت را از نظر بگذرانید و با تعمق و دیده انصاف ملاحظه
فرمائید دانشمندان و نکته سنجانی که ایران را سر زمین گل و بلبل
شناخته اند آیا راهی بفلط رفته و غیر از آنچه هست استنباط نموده اند ؟
نمیخواهیم و نمیتوانیم نامی از سعدی - حافظ - فردوسی - ناصر خسرو
بر زبان آوریم . زیرا مرا چه حق و چه اجازه که نام خداوندان
شعرا با فقر بیان و عجز بنان بازگو کرده یا در اطراف آن قلمفرسایی
نمایم ولی وقتی صفحه بصفحه و بیت بیت دیوان حالت را مرور میکنم و با چشم دل
میخوانم با همه فقر علمی و ادبی و عدم توانائی به نقادی باز نمیتوانم از
نحسین و تمجید قریحه سرشار و قدرت خارق العاده تتبع و ابتکار این شاعر جوان
که در ۲۸ سالگی ره صدساله رفته است خودداری نمایم .

حالت شعر نگفته - غزل نسروده بلکه حرف زده و با این سخنرانی
موزون بند و اندرز داده و در نتیجه باین کلمات حکیمانه جامه وزن و قافیه
پوشانیده است و با ابتکار مخصوص بخود و اسلوبی نوین خواننده را بقرائت
فرد فرد ایات دیوان خود مشتاق ساخته است .

غزلیات فکاهی حالت که بزبان عام سروده در عین آنکه متضمن معایب و مفاسد امروزی جامعه و مخصوصاً طبقه مظلوم کارگر میباشد از راهنمایی و هدایت بطریق حق و حقیقت که مستلزم رفاه و آسایش اینگروه میباشد به زبانی سهل و ممتنع کوتاهی ننموده و حقیقتاً داد سخن راداده است

اشعار و ایات مذهبی او که از ذوق سلیم و طبع روان يك شاعر جوان ۲۸ ساله مقدس و متدین (متدین واقعی) تراوش نموده خواننده را هر قدر دور از عقاید مذهبی و تدین باشد معتقد بمبدء اصلی که جز او نیست و نخواهد بود نموده و یقین مینماید جز ذات واجب الوجود همه فانی و چه بهتر که در پی این فنا و نیستی نامی بنیکی و راد مردی باقی و جاویدان ماند

توصیف اشعار حالت باین مختصر نگنجد و خواننده عزیز را سزد که جلدی از دیوان او را بدست آورد و برای رفع خستگی از کار و گرفتاری روز، شبها ساعتی را با آن بگذراند تا لحظه ای زنگ غم از دل بزدايد و از خستگی روز بیاساید زیرا ستونهای نامه گرامی بیش از این اجازه اطناب کلام را ندارد و حق مطلب را فقط و فقط زیارت و قرائت دیوان حالت ادا خواهد کرد

در خاتمه از ذکر این مطلب ناگزیر است: در محیطی که علم و ادب خریدار ندارد بواسطه فقر مادی ابوالقاسم حالت دیوان فکاهیات خود را ناچار با سرمایه دیگری بطبع رسانیده و متأسفانه سایر اشعار دلپذیر و کلمات دلنشین او بچاپ نرسیده و بر ارباب ذوق و همت فرض و واجب است که با خرید دیوان فکاهیات، اورا تشویق و تقدیر نمایند تا توفیق طبع

سایر آثار گرانها و جاویدان او حاصل گردد.

کیهان

روزنامه کیهان تحت عنوان «شاعر بذله گوی ایران» می نویسد :
حالت «شاعر شوخ و بذله گو و شیرین گفتار معاصر را همه می شناسند
کدام اهل ذوق و حال ، بلکه کدام ایرانی است که بیتی چند از اشعار حالت
را از بر نداشته باشد و کدام کودکی است که زبان گشوده باشد و تصنیفهای
حالترا نخواند .

مسافری که از آمریکا بازگشته بود می گفت : «از تهران تا نیویورک
در هر شهر و دیاری پانهدام ؛ ایرانیان آن دربار را بخواندن اشعار و تصنیفهای
حالت مترنم دینم» .

این شهرت و محبوبیت حالت ، تصادفی یا شانسی نیست و علتی
دارد آنهم اینست که حالت در اشعار و تصنیفهای خود ترجمان احساسات و
افکار و اندیشه های مردم امروز ایرانست ، مانند سایر گویندگان که کارشان
تقلید از قدماست از «بت فرخار» و کمان ابروی یار نمی نالد و خود در این
باره میگوید :

قامت اگر قامتست ؛ اینهمه عنوان چیه

عرعر و شمشاد چیست ؛ سرو خرامان چیه ؛

چانه بجز چانه نیست ؛ چانه مزین اینقدر

سبب چیه ؛ گوی چیست ؛ چاه ز نخدان چیه ؛

با بر و اندام یار ؛ اینهمه شوخی چرا .

بر سرو گیسوی دوست ؛ اینهمه بیتان چیه

و بهمین جهت شاید اگر در آینده بخواهند روحیات و احساسات مردم امروز ایران مخصوصاً «مردم کوچه و بازار» را مطالعه نمایند بهتر از «دیوان حالت» وسیله‌ای برای ابتکار پیدا نخواهند کرد

البته يك عامل دیگر هم سبب شهرت و محبوبیت حالت میباشد و آن قریحه سرشار و قدرت ابتکار این شاعر جوان و نکته سنجست که مضامین لطیف و بکر را باسانی در قالب الفاظ بدیع و زیبا میریزد و بدون شك اگر حالت دارای این قدرت طبع نبود در محیطی که بدبختانه از ارباب هنر و ادب کوچک‌ترین تشویقی بعمل نمی‌آید و جز شهادت و راهزن کسی کار و نام نمی‌گردد بدین پایه از شهرت نمی‌رسید؛ گو اینکه این شهرت و نام هرگز تأثیری در زندگی شاعر جوان ما نداشته و جز آفرین و تحسین خشک چیزی نصیب او نشده است؛ جیب او هم مانند دانه پاک میباشد شاعر خود نیکو گفته است .

هر که اندر شهر دزدی حاکم و والیستی

بی سخن دارای جاه و منصبی عالیستی

نیستی از منصب عالی، زمانی برکنار

آنکه در نابخردی بی ثانی و تالیستی

باری تحقیق در آثار حالت که خود تحقیق در روحیات امروز مردم کشور است؛ ازین مختصر ساخته نیست و بهتر اینست که مقاله خود را بانقل بیستی چند از اشعار او خاتمه دهیم .

دل از دستت بود خون ای ردالت

کجائی؟ ای نجابت؛ ای اصالت

برو تا پای داری ای تعیش
بمان تا عمر داری ای ملالت
تو یار غار مائی ای تأسف
تو جفت عمر مائی ای بطلالت
میا دیگر در اینجا ای تفاخر
مرو دیگر ازین در ای خجالت
' نشان اشک را از چهره ما
بیر ای دستمال استمال

مهر ایران

روزنامه مهر ایران تحت عنوان «اشعارحالت» مینوسد:
گمان نمیکنم هیچ آدم منصفی که ذوق ادبی داشته باشد، کتاب
«فکاهییات حالت» را به دقت مطالعه کند و به قدرت طبع حالت
ایمان نیاورد
آری، شعر خوب، شعر لطیف، شعری که تراوش طبع حساس و
نکته سنج است خواهی نخواهی بدل می نشیند و خواننده را مجذوب میسازد،
حالت خود گوید:

حاشا که ذوق روی بتابد ز نظم و نثر

تا شعر شعر تازه بود نظم نظم تر

اشعار حالت گذشته از روانی و سلاست و شیرینی مضامین که بالا-
ترین خاصیت طبع اوست، حسن دیگری نیز دارد و آن اینست که «براسر
آیات درعین فکاهی بودن متضمن شرح درد های اجتماعی ماست و مصائبی

که ایرانیان مخصوصاً از سوم شهریور باینطرف با آن دست و گریبان بوده اند با طبعی سرشار و بیانی ساده تقریر شده است . قصیده های مربوط بنفت نان ، آب ، قندو شکر و امثال اینها قسمتی از گرفتاری های ماست که مردم آینده از مطالعه آنها بمشقات ما در دوره جنک بخوبی پی خواهند برد

حالت وقتی که میسیند در نتیجه فساد دستگاه حاکمه ، افراد پاکدامن خانه نشین و دزدان بر مسند عزت جایگزینند ، دلش بدرد می آید و میگوید:

دانی چه کسانند کنون راهبر ما ؟

يك هشت ستم پیشه و يك هشت جفاكار

جمعیکه ندانند ره دزدی و حیزی

آن به که بمانند بلا شغل و بلا کار

حالت برعکس سایر شعرای امروزی که هنوز خود را نتوانسته اند از دام زلفیاری خلاص کنند و از خنجر مژگان و شمشیر ابرو جان بسلامت برند ، بنام این الفاظ و مضامین که تقریباً حنبه ابتدال بنخود گرفته پشت پا میزند و در چنین دوره ای که گرفتاری زیاد بیچکس مجال اینگونه حرفها را نمی دهد ، مجبور است که بعشق و عاشق هر دو بخندد و بازبان تمسخر بگوید:

در خدمت جانان شب و روز ایدل بیمار - هی کار بکن کار

اکنون که خر یار شدی باتن تبار ، هی بار ببر بار

درعین اینکه اشعار حالت متضمن ابتکارات لفظی خاصی است ، از

شیرینی مضمون و نکوهش اعمال و عادات ناپسند بی بهره نمیشد - شعرزیر

شاهد این مدعا و مؤید این معنی است :

فرقه تریاکیان؛ اکثر هم جاهلون
ظلم بخود می کنند، لکن لایعلمون
حقه وافور را، هست صدائی رسا
آید ازو این صدا، ایای، فارهبون
درخاتمه این مقاله را با یکی از اشعار حالت که زبان حال اکثریت
ملت ستمدیده ایران است با تمام میرسانیم و موفقیت این شاعر ملی را از خداوند
خواستار میشویم:
بود ما را در اینکشور، دلی ویران تر از ویران
رخی درهم تر از درهم؛ تنی بیجان تر از بیجان
درین جاوجه بی وجهی، بود رایج تر از رایج
در اینجا جنس بدجنسی، بود ارزان تر از ارزان
ازین احوال حزن آور، همه محزون تر از محزون
وزین اوضاع حیرت زا، همه حیران تر از حیران
زدست فتنه جان بردن، بود مشکلتر از مشکل
بدست فتنه جان دادن، بود آسانتر از آسان
بود تا کدخدایان را؛ دلی سنگین تر از سنگین
سزد ماده نشینان را، دهی ویرانتر از ویران

